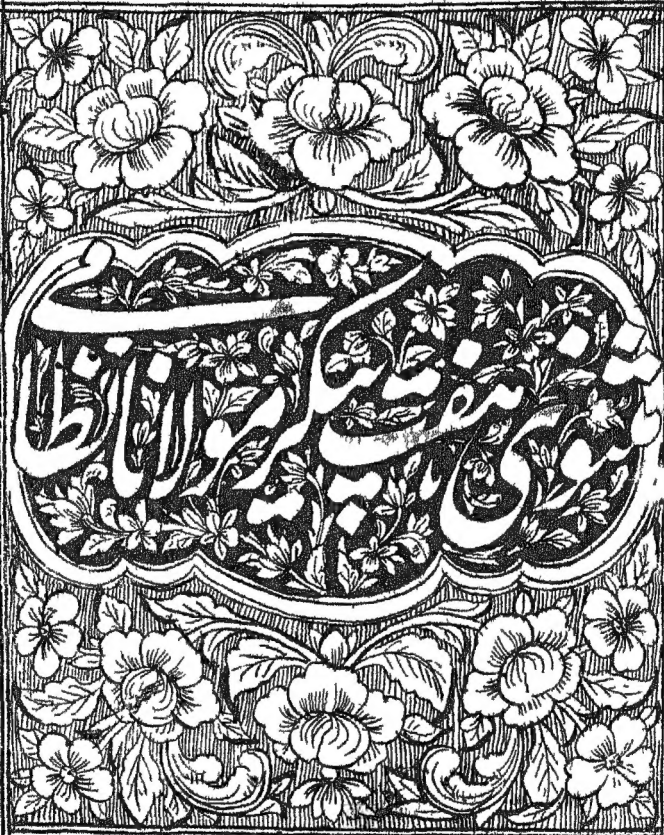
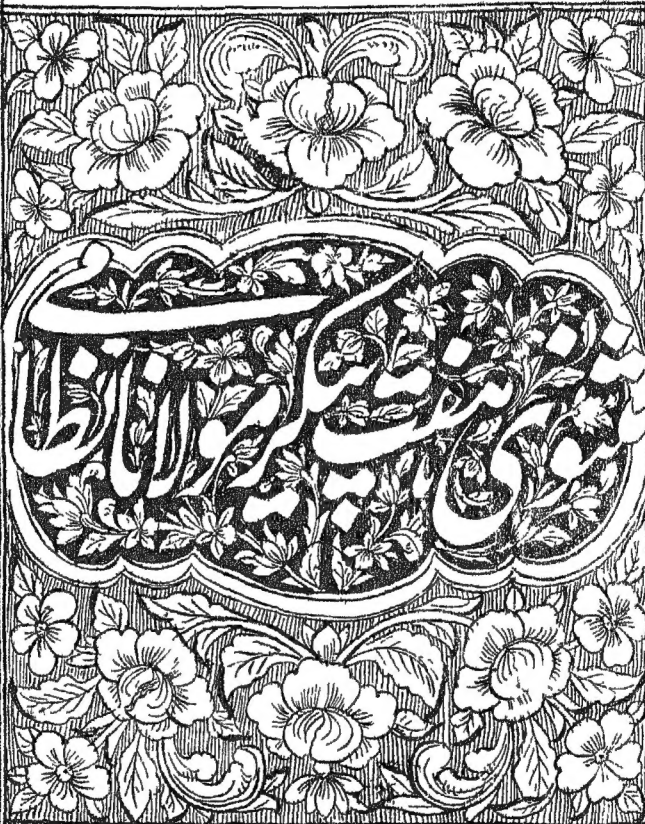


صنایع و کمال و ایزد است
برین وین وین وین وین



در طبع و شوق و کمال و ایزد است
در طبع و شوق و کمال و ایزد است

صنعت شایسته و کمال و فضل خلاق و اسم
عزیز و عظیم و بزرگ و بلند و عظیم و



در طبع و شایسته و کمال و فضل خلاق و اسم
عزیز و عظیم و بزرگ و بلند و عظیم و



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16990

بسم الله الرحمن الرحيم

ای جهان دیده بود خویش از تو	بچ بودی بنود پیش از تو	در بدایت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت همه چیز
ای برآزده سپهر بلند	انجم فسر و زانجمن پیوند	آفریننده خسرانه چو د	مبدع و آفریدگار چو د
سازمندان تو گشت کار همه	ای همه آفریدگار همه	بستی نیست مثل و مانند	عاقلان خردچنین ندانند
ریشی بخش ابل بیانی	نه بصورت بسیرت اقرانی	بجاست زنده موجود است	زنده لیک از وجود توست
ای جهان را پر هیچ سازنده	هم نو بخش و هم نوازنده	نام تو کابداء هر ناست	اول آغاز و آخر انجاست
اول الاولی بسبق و شما	آخر الاخری باخسر کار	هست هرستی در دست تو	بازگشت هر هستت بتو
بر وجود تو لبست راه خیل	بر درت نانشته گرد زوایل	تو ز زادی دیگران ندانند	تو خدائی و دیگران باوند
بیکساندیشه راه بنائی	بیکسانکته کار بکثائی	وانکه نابل سجده شد سلاو	قفل بر قفل بسته شد در
تو دمی صبح رشب افروزی	روز را نور و مرغ را روی	تو سپیدی آفتاب و بماه	دو سر پرده سفید و سیاه
روز و شب سالکان باه تو	سفته گوشتان بارگاه تو	جز حکم تو نیک و بد نکنند	پیچ کاری حکم خود نکنند
تو بر افروختی درون دماغ	خریدی تابناک تر ز چراغ	با همه زیر کی که در خرد هست	بیخود هست از تو و بجای خود است
چون خرد در ره تو کی گردد	گردانیکار همسم کی گردد	جان که جوهر شست درین است	کس نداند که جای او کجاست
تو که جوهر نه نزاری جای	چون سدر تو در چشم شیند	رهنمائی و ره نهایت نی	همه جانی و هیچ جای نی

ما که جز فیض شمع گردیم	یا تو از هفت پرده بیرونیم	عقل کلی که از تو یافته راه	هم ز طبیعت نکرد تو نگاه
ای روز سپید تابان	بدای فیض تو محتاج	حال گردان توئی بهر شانی	جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نیک و بد نبود	هستی کس ذات خود نبود	تو دمی و تو آری از دل سنگ	آتش لعل و لعل آتش نگ
گیتی آسمان گیتی کرد	بر در تو ز تن بدر دایره	هر کسی نقش بند پرست	همی چرخ کرده کرده تست
بدونیک از ستاره چون آید	کو خود از نیک و بد برون آید	گر ستاره سعادت تو دای	کی قباد از منجمنی ندوی
کیست که مردم ستاره شک	ره بگنجینه برد بقیاس	تو دمی بی میانی آنرا گنج	که ندانستار بهشت اینج
هر چه هست از وقتهای بخوم	بایک نهمتهای علوم	خواندم و سر هر درستی	چون ترا یافتم در قشتم
همه را روی در خدا دیدم	وان خدا بر همه ترا دیدم	آی تو زنده هر که را بخت	وز نور تو هر که را نیت
نان من بی میانی دگران	تو دمی رزق بخش جانوران	بر در خویش فرستادم	وز در خلق بی نیازم کن
چون بهم جوانی از بر تو	بدر کس ز فتم از در تو	همه را بر درم فرستادی	من میخوام تو میدادی
چونکه بر درم تو گشتم	ز آنچه ترسیدیت و گشتم	چه سخن کین سخن خطاست	تو مرا بی جهان مرست همه
من گشته را ز کار جهان	تو توانی را ند باز ران	در که نام که دستگیری تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشیده هر چه هست بسی	بر تو پوشیده نیست رازی	غرضی که تو نیست پنهانی	تو بر آری که هم تو میدانی
غرض آن که از تو میجویم	سخن آن که با تو میگویم	از تو تیار برین غرض بزم	بر تو هم بی غرض بود قسم
را ز گویم خلق خوار شوم	با تو گویم بزرگوار شوم	ای نظامی پناه پرور تو	بدر کس مرئوس از در تو
سر بلند می از خداوندی	همیشه بتاج خورسندی	تا بوقتی که عذر کار بود	گر چه درویش تاجدار بود
نقطه خط اولین پرگار	لغت حضرت محمد (ص)	خاتم کار آفرینش کار	
نوبر باغ هفت چرخ کین	و خاتم این محمد (ص)	دره التاج عقل و تاج سخن	
کیست جز خواجه مودت	احمد بن آن رسول خدا	شاه پنداران نبی و نبیا	تیغ او شمع و تاج او مهراب
ای و امات را ما به	عرش سیاست و عرش ریاست	پنج نوبت از شهرت پاک	چار باش نه ولایت خاک
همه شوی طفیل و مقصود	او محمد رسالتش محمود	اولین گل آتش نقشش	صاف بود و دیگران همه زود

دو آخرین دور کاسان را اند آنکه از فقر فردشت زینج نکته را قایم اسکمه بود ناگور آنکو هم او میگرد مرعش جان نواز رنگ دلا اینکه از بعد چندین سال چشم او را که مکرر غمست حلقه داران چرخ کحل پوش با چنان جان که هروش بدست زافینده بودینش او مخوش خاشاک را طشت سیب اگر قطع نیم کنند بادش از نابری چرخ کج سربلندیش را ز پایه پست گفت بر پا چرخش بی خاک چونکه میری اوقت آورد ممد بر چرخ را که ماه تویی بگذران از سماک چرخ بلند نارغیان مصران پرگار آسمان را بر پایه خویش شب قدر قوت و وقت دعا	خطبه خاتمت هم او خواند تا چه حد سیت فقر و چندان غم قایم اند از پادشاهی بود قد بدگوهران هم او یک آهش بند ساهی سنگدل بهر بر کوس او زند و دل روضه گاهی برون ازین باغ در ره بند گیش حلقه گمش از زمین تا آسمان عدیت کافینهار آفرینش او طش خار دشمن این عجب است ناخن و دندان و کلیم برگزینده و گزیده درو صفحت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله تا زمین تو گرد این افلاک بجانبیت براق آوادم بر کواکب و ان که شاه تویی قدسیان را در آرم بکنند بر تو عاشق شده زلفها و طره نوکن ز جعد سایه خویش یافت خوابی بر این خوابی خاست	امرو نیش برستی موصوف آنکه ز گوشت سایه روی هر که بر خاست میفکند پست تیغ ازین سو بقدر خوریزی آن طرفه که راه دین بستند گرچه از دگر دزد دهرش حکم نفعده بر سال شام چار یا ش گزین باطل و بفرع این جسد احیات ازین جا نقش بر هوا چو شک افشا کرده ناخن بر این گشتش آفرین کردش آفرینده چون بخشد در جهان جاش پاس شب انجیل خانه خا سرعیت بر این براق است ش جت را ز غمت بچ بر آ عطر سایان شب بکار تواند خیر تا در تو یک نظر بکنند شب و از اشک فوده چو چراغ تا زه تر کن فرشتگان از او	نهی او نسکر امرو موصوف چرخ سایه و انگهی خورشید و آنکه افتاد میگرفت سبت رق از انسو بر هم آمیزی بر کمرها و ال کین بستند دین جان سپید از بهر شای تابع حکم او بهفت هزار چار دیوار گنج خانه شمع همه تختند و او سیلست رطب تر نخل خشک افشا سیب ممد را دونه شمش کین گزین بود و آن گزینند بخت بر عرش کرم جوش جبریل آمد و براق است تویی شب تیاق دار خلایق بر نشین کا شب انجیل است نه فلک را بر چار میخ در آ بسز پوشان در انتظار تواند هم کف و هم ترخ پا بکنند تا زه رو باش چمن شکوفه باغ خیز زن بر سر پای عرش
---	---	--	---

عش را دیده بر فرد ز نور	فرش را دیده در نور ز دو	تاج بستان که تاج و در تو شدی	بر سر ای از همه که سر تو شدی
سر در آو بر سر فروختی	دو جهان خاص کن بختی	راه خویش از غبار خالی کن	غرم درگاه لایزال کن
تا بجای القه و م آن مدت	بر دو عالم روان شویت	چون محمد ز بر سبیل برز	گوش کرد آن پیام روح نو
زین سخن هوش تمامی	گوش حلقه غلامی داد	آن امین خدای در تریل	وین امین خرد بقول وویل
دو امین با امانت بگوز	این دیوان دیو مرد و دم	آن رساند آنچه بود شرط ایم	وین شنید آنچه بود شبه کلام
در شب تیر آن سراج منیر	شدر نقش مراد همه پیر	کردن از طوق آن کند نشا	طوق زیر چرخ توان دریا
برق کرد بر براتی شست	تازیش زیر و تا زبانه بست	چون در آور و بر عقلی پای	کبک علوی خرامت آجا
برز از ناپی پرها و سی	ماه بر سر چو هند کاوسی	می پرید پنهان که از تک و تاب	پرفکنند از پیش چار عقاب
هر که دید زیر گام کشید	شب که خورد و ده لکاشید	و هم دیدی که چون گذارد گام	برق چون تیغ بر کشد زینام
سرعت عقل در جهان گرد	جنبش روح در جو اندر دی	با دیار اهورایش به لنگ	با چنان پی فواخی به لنگ
با تکش رقطب خالی شد	که جنوبی و که شمالی شد	در مسیرش سماک از جدول	گاه راجع نمود گاه اغل
چون محمد بر قص پای برق	در نوشته صحیفه اوراق	راه در وازه جهان برداش	دوری از دور آسمان برداش
می برید ز مناز فلکی	شاه را ای بشپهر ملکی	ماه را بر خط حامل خویش	و ادر سبزی از شهابیل خویش
بر عطار در نقره کاری دست	رنگی از کوره در صا صحت	زهره را در فسر و غمنا	بر قی در کشید سیمایی
چون بر آمد بختگاه سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر	سبز پوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گدشت بر بهرام
مشریز از فرق ستر پای	در دسود گشت صندل ساق	تاج کیوان چو بوسه زد قد	در واد عبیر شد سلس
او خزان چو باد شگبری	بر بیونی چو شیر زنجیری	هم رفیقش ز ترک تا زاف	هم بر قشش ز بویه باز اف
منزل انجار سانه کرد و	یافت از جبریل دستور	از پر جبریل و میخیل	بال و پر ز لب سفال فیل
رفوف گرچه که رسد و	رفوف و سدره هرد وایجا	همه از آن به نیم راه گذشت	راه دریا می خیزد می بردست
قطره قطره از آن محیط گذشت	قطره بر قطره هر چه دید و	چون در آه ساق عشق فرا	نزد بان ساخته باز کند نیار
سبزون در عرش نورانی	در خطگاه ستر نهانی	حیرتش چون خطر پذیری کرد	رحمتش آمد گنگا پیسره کرد

قاب قوسین او در آن تن گامی از بود و خورشید تر شد دید معبود خوشش را بخت بی جبهت با جبهت نزار و کار تا نظایر جبهت تو نیست جست از دیده چون نهان باشد چون بی بی جبهت خدا را دید جامش اقبال و سعادت ساق هر چه آورد بدل یاران کرد کوش تا ملک سرمدی یابی چون اشارت رسید پنهانی	از دنی شد بقاب او ادنی تا خدا دیدش میسر شد دید از هر چه دیده بود زین جبهت بی جبهت شد کجا دل ز تشویش مضطرب است دیدن جبهت چنان باشد بی لب و لبی در سن کلام شنید پیچ باقی نماند از باقی وقف کار گناهکاران کرد وان شرع محمدی یابی	چون حجاب هزار نور درید دیده بر یک جبهت نکرده تمام زیر و بالا پیش و پس چپ و راست بی جبهت چون نهان تیز کند از نبی جز نفس نبود اینجا هنگی را جبهت کجا سجد شربتی خاص خورد و خلعت با مدارای صدف هزار درو ای نظامی جان پرستی چند عقل را اگر عقیده داری پایا	دید در نور بی حجاب رسید کز چپ و راست می شنید سلام یکجبهت گشت و شش جبهت هم جبهت هم زبان گزیند هم حق بود کس نبود اینجا در اعطای جبهت کجا سجد یافت از قرب حق نبی خلاص آمد از لوح آن دار فرود بر بلند ی برای پستی چند رنگاری بنور شرع شنا از سر پرده سیلانی
حکایت			
تا کنم بر در سیلانی جای کس نبیند در وز باریکی غلغلی در فلک با تشنیز پای کوبی خوشتر از چنگ سنره را مشک در عیسر کند بر دگر بوسه که رخ برود انگبینی کجاست بی کسی رو بگردان پردگی بگشای آنچه دل کشته داده داند کرد همه نظم داده بود و دست	در اشارت چنان نمودید تا کند صید حسه سازی تو موی افسرده را درین گرمی عطسه ز کلک نافه کشای برنج در وقت رنج بردن تا که انچه تا نگرید زار ابر بی آب چند بلشی چند چون برید زمین این غصه زخما هر چه تاریخ شهر یاران بود ماند از ان لعل نیزه نخی کرد	که هلالی بر آوار شب عید جاد و ایزد خیال بازی تو نرم گردان ز بھر دایری تا شود باد صبح غایبه سا گنج شه بر ورق شمعون خنده خوش نیاید آخر کار گرم داری تنور نان در بند شادمانی نشست و غم برخاست در یکی ناخنه تیار آن بود هر یکی نان قله خیزی کرد	برگرفتم چو مرغ بال کشای آشنا کن حجاب تاریکی بلبل چند را بر آتش ریز مدیر دین جهان ازین تنگ باد گر قص بر عیسر کند برنج بود توره بگنج برد منغی استخوان ندیخی پر در پند چاکلی نهی ستم از نامهای غصه نورد چاکب اندیشه رخسخت

من ازان خورده چون گنجی	بزرگشیدم بخین گنجی	تا بزرگان که نقد کار کنند	از نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بدقتیم	گوهر نیم گفته را بقتیم	آنچه دیدم که راست است	ماندش هم بران قرار نیست
چه کردم که هم بران ترب	باشد آرایش ز نقد عرب	باز چشم زانه های نهان	که پرکنده بود که در جهان
زان بخشاک تاز نیست و در	در کتاب بخاری و طبری	در در که نهند پار کهنه	هر روی در دینش نکلند
آن ورق کو قناد درستم	بهر در خسر بیه بستم	چون ازان جمله در سوادم	آوردیم گزیده با هم
گفتش گفتنی که پسند	نه که خود زیر کان برو خند	کفتم این نامه را چه در بخت	جلوه دادم ازان بهفت عجب
تا عروسان چرخ اگر یک	در عروسان من کنند نگاه	از هم آرایش هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
آخر این هفت خاکه یار شود	نقطه بر میان کار شود	نقش بند می که نقش ده	سریک رشته را که بدارد
یک سر رشته که ز خط گردد	بهر ز نکتها غلط گردد	کس برین رشته که چه زلفت	رستی در میان باست فرت
من چو سام رشته پیایم	از سر رشته بگذرد پیایم	رشته یکاست در سم از خط	خاصه زان زده برده هم
در نه از آب غسل باید کرد	تا بآبی رحی که شاید خورد	آبی انداختند و مردم	آب انداخته بسی گم شد
من که زان آب در کنم چو فضا	از زم آرم بشتی آب علف	سخنی خوشتر از نو آله	که سخا سوسی من ندارد گوش
در سخا و سخن به می چسبم	کاد بر طالعست و من به چسبم	نسبت عقربست یا قوسی	نخل محمود و بدل فردوسی
اسدی را که بود کف بنوا	طالع و طالعی بهم در سا	صدف از ابرگر سخا بنید	ابر نیز از صدف و فایند
ابر هر چه از موانت ار کند	صدقش در شاهوار کند	این سخن را چه جا به میجویم	مدار فیض شاه میجویم
هر چه او را عیار و باعد	سبب اتفاقش مدد	در مد پیش بار که باشد	چار در چار شاه نازده باشد
من چه میگویم این گفت	<p>گفتار اندر غدر این سخن</p> <p>این کتاب گوید</p>		
جبر سیم نه جنی قلم			
کین فسون را که جنی است			
انچنان بر دیو پنهانش	که نه بیدگر سلیمان	رو طالب کن مرا که مغرم است	سرم کیم باز مانده از جنی است
موم سارم ز مهر خاتم د	حالی از کسین و از نبو	تا سلیمان نقش خاتم خویش	مهر من بر چه صورت آید

زیر اگر سرخ و رسیاه بود	نقش بندش دیر شاه بود	بر سن آن شد که در سخن بخی	ده دینی زد هم نه دین بخی
مخرد و گریسی عبیر مراد	شک من بایس حریرا	نقز گویان که گفتی گفتند	مانده گشتند و عاقبتند
زان بخت که رفت پیش ازنا	نوبری کس ندید پیش ازنا	ما که از لک ترش این گرییم	بند و گیر را میان دیم
کز الفاظ خود بتقصیریم	در معانی تمام تدبیریم	پوست بی مغز خورده ایم	مقربا پوست داده ایم جزا
با همه قادری و نوسخه	بر نتاسیم روی از کینه	حاصل نیست زین در آموختن	جز به پیا نباده پیوند
چوبست کار از من جواهر رخ	پرسجیدم از جواهر و گنج	بر کشادم بسی خزینه خاها	هم کلیدی بنا قلم خاها
با همه زلفهای نجیب ترول	هم بر استغفر اللهم مشغول	ای نظامی مسیح تو دهم	دانش تو درخت مرسم
چون طلب در زاین درخت	اندر سبب نمودار این کتاب		
ای دلم زین خیال ساز چندی	فرماید		
از سر این خیال در گذرم	دور به زین خیالها نظرم	آنچه مقصود بد درین پرکار	چرا فصل است در چهار باب
اولین فصل آفرین خدای	کافر پیش فضل است بجا	و ان اگر فصل خاتم نبوی	کین کین سکه زد گرفت بجا
نصیر و مکر و عای شاه جهان	کین و عار ابر آور و زدن	فصل آخر نصیحت آموزی	پادشاه را فتح و فیر و زی
پادشاهی که ملک بخت قلم	دخل دولت بد و کند تسلیم	حجت ملک بقوت قهر	آیتی در خدایگان بی سر
خسرو تاج بخش تخت شان	بر سراج و تخت گنج فشان	عمدة الملکات علاء الدین	حافظ و ناصر زمان و دین
شکیر ارسلان کشور گیر	بزالپ ارسلان تاج و گیر	نسل انقروی مودار و	جدول با کمال بحال و
حمدی کا قباب این عهد	دولتش ختم آخرین عهد	رستمی که فلک سواری خوش	هم بزرگست و هم بزرگ خوش
همه آسمان و هم کف آب	هم بی شیر و هم بنام هیزر	فضل مستی چو دکلید آمد	عالم از جوهری بدید آمد
اوست آن عالمی که از کف جوا	هر دم آرد هزار جوهر پیش	عکس ویش ز جنس هم جرف	رنک توفیق کرد و شکر فی
ملک بی گوشمال تصدیعش	سرخ و دانه و قار قوش	صفحه گردون شرح او در	عرق در فیض او عرقی
بجز و بر هر دوزیر فرانش	بحری و بتری آفرین خویش	سر بلند می چنان بلند سیر	کز بزرگیش خرد گشت ضمیمه
در رنگی برابر ملک است	وز بلند می برابر ملک است	نام و زمینت علاء دارد	گر گشت از فلک و اوار دارد

فکلبی علاقه دار است	در علای فلک بلند است	بر تن دشمنانت برق دوز	برق ششوست برق سوز
نوک تیرش بر بکاکه شست	که جگر دخت گاه موی فشت	گر ندیدی چو اژدها شیری	و اقبال کسید شمشیری
شاه را بین که بر صاف شکار	از دها سوز گشت و شکار	ناخچش زیر اژدهای علم	اژدها را چو مار کرده سلم
تنگی مطوحش تیر و شمشیر	کرده بر شیر شتر زه گور فرا	بازی خرس برده از شیر	خرس بازی در آورید به شیر
شیرگیری و یک زمستی	شیرگیری باژدهاوستی	گرگ در زده را بگرز کند	دست و پایش یک شمشیر کند
حکایت			
شیر چو لوگرگ دست یار بر	برسم گور کرده صحرانگ	صید گاهش ز خون بریاوش	گاه گرگینه گله پش پیوش
تیرش از دست گرگ و پایی	گیرد از تیغ او گراز گریز	چون بچرم کمان در آرد زرد	چرم را بر گوزن سازد گور
بر گرازی که تیغ بر آید پس	است دشمن بسیر شود از بس	در صبحش که خون ریزد	از آب پنج بسته آتش انگیزد
در نبوش که شیر خار دود	روز در روز رستخیز کند	چون در کان جود بکشد	گنج بخت گناه بخشد
حربه را چون بجز تیر کند	جز رویش تنایانه و تیغ	هر چه آرد بر خم تیغ فدا	بستر زبانه بخت باز
شیر چو دریاست بی دروغ	کو کیوان کند بسیم	ناف حلقش حلق کلسا	مشک حبیب بعد از دانا
مشری و ابر بر سپر بلند	ملکت عقد بند و عالیها	خاک تیره ز روشنائی او	چشم بدوشن با پاشای او
گشته از لعل مشک و بهار	فتنه در آب تیغ او شده غر	آب و آتش است اثر انگیز	خاک را باد او عبیر آیز
فتح بر خاک پای او زده فرق	آسمان باز زمین کله واری	وزکان چو تو جهان گیری	چرخ ز قبضه کترین تیری
از قبای چو تو کله داری	چار گوهر چار بالش است	دشمنش چون در خست پنج زده	بر در او بچا رسد زده
زان بزرگی که در کاش او	روی تو سرخ و درو کسیم	چه عجب کافان زین لعل	کوه را سنگ داده کافان لعل
ز آفتاب جلال است چو	کان گوهر درم خرید او	داده چرخش بکوه و دریا تو	نام آن در نشان آن یا تو
گوهر کان جگر دیده او	ضابطه حکم خلق و حکم خدا	نی پذیرد فیض ندان سنا	سیر ساند بند گانش باز
پاس دارد حکم دزد و سرک	جان و جانان تیغ و کاک	کنار پای در نند بصف	سنگ چون عقیق نه سر کاک
اوست در زم و در زم با فکا	کاسان از زمین بر آرد و	چون جهان نو گرفت فیرو	فرخی بادش از جهان دهی

بهر روزش بخت با و بخت	پادشایش را بساد زول	نظم اخلاق او بعد نجوم	در بر باد و باد منطوم
از فرخ و دود صبح زیبا چهر	با درون چاقا سب سپهر	دو ملک زاوه بلند سیر	این جهان جوان لایت گیر
زین فرید و صفت بدانش و کار	وان کخسروی کاب گنگار	نقش این بر طراز افسر گاه	نقد الدین ملک محو شای
نام این بر فلک ز راه صید	گشته من بعد اسد احمد	رو و نور و تابا صلی گنگار	احمد و احمدی قریب
چون او ضلع اخلاقی بر او آمد	فوق کردن میانه چون شیا	چو برین زین بسته دوام	ای که زیر کند مقام
و ایم این را نصرت کلید	وز فلک فتح او شد سست پی	نصرت این را بر تربیت کلید	فلک آن را بقویت واکو
این نصرت ز دونه پائین	فتح این را چار پا تخت	جست زیر چرخ میسما	با درونش برین دو سگ
دور فلک ازین دو فلک جلال	نظم باد در جنوب و شمال	دو فلک بر باد و باد	رویش از درونش شنب
با درونش بخت سبش	نور صبح محمد نیش	رو سوار شب سلیمان	به بر بخت سب با نورانی
این چو آبی چرخ با و بخود	وان شده ختم امات خود	ان این چرخ جادو دانی باد	نم این آب زندگانی باد
ازلی شده جهان پنهانی و	رجوع از غلبه بخت شتاب		بدی بار پادشاهی
ای که بسته کلاه توخت	زنده دار جهان بخت	شب پان تو بند و سنا	بسته بر گرد خود و جلا جل
صبح مهر و شوی جایل و ش	در کابش نفس بر آرد و ش	شاه دایم ملک چاکر ش	مشکونی گدائی از دست
روز و روی چو شب شود و ش	گر بر و نش کنی ز سر و ش	در همه سر و کاسان	آخر مملکت و نمان و ش
کمر از سر خود تراقیس	تو تفت تفت چو کاس	نم تفت تفت الکی را	نم تفت پادشاهی
آسان کاغذ باز و ش	بر میان تو کمترین کر است	که از بخت توخت زوگر	با هر تو سر و سر کر است
آب چشم که آب پاک شد	با تو چون آب چشم غمناکی شد	لحظه با تو تو حرف رنگی	کو به با حکم تو سبک شد
پادشاهان که در جهان ش	هر یک بری بخت بخت	و سرت از تو بخت	وان و کار بر باز ش
خوان نمیدانگی که خوان خوش	دل بندگی که بیان	در این سبای اندازی	در خوانی و زو و زو
قدرا دل بندگی که داند	که بندگی محاسبه خوان	و بندگی با بندگی	از بندگی که پذیرد
فلک را از او نیست شرفی	و اقرین مملکت بهر طرفی	در این مملکت بهر طرفی	و اقرین مملکت بهر طرفی

و نفعی که تو دیده ده دست تو	باغ نادیده زابر فروردین	که کیا ز ابطال فسخ	هفت خان بود باد و ازده
نشان با بر ج او بدست	هفت خان و دوازده دست	همه عالم تشنه و ایران دل	نیست گوینده ریخ ان عمل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل باز تن بود یقین باشد	زان لایت که سره ان	بهترین جای بهترن دارند
دل تو می بین مثل کجاست	دل بر ملک و لایت	ای خضر و سکندر ی شه	ملکت راز علم و عدل تو
نهانی که سحر را بدست	خضر اسوی آب حیوان	گوهر آغینه است سیند	آب حیوان در گنجینه تو
هر دلایت که چو توشه دارد	ایزد از هر بی نگه دارد	زان بهادرت که در دست	مقبل هفت کشورت خوا
چنین کشور از تو آید ان	وز توشش کشور و گرش	همه مرزی ز مسلمان تو	تبنای مرز با ننه تو
چار شته و شسته چار طرا	نیم گون شته تو ای بگرد	دشت بیکار و سلطان	نرویی آسخت عملهای
بزم نوش و شیر و آب و به	که جانش بر جهری بود	بود پر دیز را چو بار دی	که تو آمدی در ده هزار دی
وان کس که بدو نه نام	بر دین پروری چو خواجه	تو کز ایشان با فسی دی	چون نظامی سخن دی دی
ای نظامی لب ز نام از تو	یافته کلام و نظام ارتو	خسروان گرزک و گرش	نه شید از خرنج و نجی
دانه در خاک شد میزید	سوره و چشم کوری زید	در گل شوره و اند افشانی	بر نیار و دیگر شیمانی
در زمین دشت انشت	که بر دیو و چو باغ شست	باده چون خاک باد و ساق	نام چنان کلاه و دیاس
جز تو کرد و ده و نه	نمیست که در ای جای	چون بر این تو نشاند	همه هر فرمیده و انواری
نه خرمی ز تو یا سار ان	نه پیری فریب طنازان	نقش این که ز نامه	بر تو به چشم و طالع اسدی
مقبل گش که بر مکر دانه	نه پیر آه و نه خانه او	کلاه و سحر ابر و سحر	باشد نام او صیغه گش
ز چنان که پس قرائی چند	الکس هر کس سپید	چونکه نام و بهت	گردد این چنین بهت قرا
نوشی از بهر خوان شیرین	نه یادوت بخور که گشت	چاشنی گیرش جان گرم	و گشت بر تو جان گش
ای خدایا بیشتر از	بم فلک که بر آید	بر فلک چون پر کم	کی زرم در فرشته کا بوم
خو اتم بانی شکرت	بر دیو و جادو	از شرک و شهنشانی	تا شکر بر بزم شاه بوم
کریم مرم شکرت	هدیه از دیو و جادو	در عالم شکر	پاس در ششم شب خیر

آفتاب است شاه گیتی تاب	دیده من شده بر آتش آب	آفتاب ارتوان بر آب زانو	آب توان بر آفتاب زانو
چشم چشمه گر نمی سازد	باجایش خیال می باز د	چیت کان نیست در خزان	بجراین نقد نور سید زانو
دستگاهش ده سم سمند	تا شود پا چاهش از توبند	پشته کوه کار برسانی است	خوردن آب چندان در دست
کشته کاه بر سرش گذرد	جو همی آب چاکش نخورد	من که محتاج آب آن تدم	از دگر آبهاد مانستم
نقش در باشد از بهانش	هم تسلیم شر بر کنش	گر بنوشی زهره راه نوم	کنی انگشت کش مع ماه نوم
ورنه بینی که نقش بس خورد	باد ازین گونه گل بسی برد	هم بر باد که غدا دین ار	آن باد است حدی کلین ار
هر چه نیک و فاده و لبت	عبد آن چیز باد با تو در است	و آنچه دور افتاده است	دور باد از تو و ولایت تو
باد تابیر سپهر تابد هور	دوست است دوست کام و شوم	و شمن است چنانکه بادل	سنگ بر سر زنده و سنگ بر
چشمت هسته میشدانی باد	در وعظ و نصیحت فرماید		وز بهریش زنده گانی باد
انچه از بیم دوست و بیم گشت	سخن است و دین سخن گشت	ز او نشین زاده مادر کن	پیچ فسر زنده خیر سخن
تا گوئی سخن در آن خردند	سرباب سخن فسر و بر د	چون بر نیام هر که انچه	سربار در آب چون گام
سخنی که چو روح بی عیب است	کو هر گنج خانه غیب است	قصه ناشنیده او دان	نامه نانبشته او خواند
بنگر از چه آفریده خدای	تا از و سخن چه ماند بجا	یادگاری که آدمی زاده	سخن است آن هر دو گرباد
چند کن بانیات و کانی	یا بعلی و یا حیوانی	باز دانی که در خور است	کابالد هر می تواند است
هر که خود را چنانکه بود خشت	تا بد سربزرگی او خشت	فانی آن شد که نقش خشت	هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو بنگر چه بود و کین دانی	انچه نیست ماندنی است	چون که خود را شناختی بدست	گذردی گر چه بگذرخی رخت
وان کسان که وجودی خیرند	زین در آیند و زان که گزند	روزی بی خبار و در بی د	کس نه بنید در آفتاب سوز
همه است خوشنود هر کس گنج	نمکند کس عمارت دل خویش	هر کسی در زمانه تیر حسن است	کس نگوید که دوغ من برش
در حساب تو آمدن که تا	دور از و چند شد چنان	بالغای که بلغم کارند	سربدر هم فر و نارند
در حساب باید و در بین باشد	مایه چون کم بود چنین باشد	مرد با ما چه را اگر آگاه است	شعنه باید که در و بدست
خواجه چنین که نام باز کنند	مشک را از گرسنه ساز کنند	پر چه بر بر پر عقاب	اگر می بود از پرندگان برشتا

زافت این نیند نامور آن	بی خطر هست کار بخیر آن	مرغ زیرک بختجوی طهام	بد و پای او قدیمی در دام
هر کجا چون زمین شکم هواست	انزمن خرد او شکم و است	جو بگو هر چه زوستانی باز	یک بیک هم بد و رسائی باز
با همه خور و بر دارین انبار	کم نیاید جوی باخبر کار	شمع و ارت چو تاج زر بای	گریت از خنده بیشتر باید
آن مضر که لعل دارد در	خنده کم شده است گریز	هر که در نهفت یاریست	دوستانی و ستاد یاریست
خردست آن که ورسید یک	همه داری اگر خرد داری	هر که داد خرد نداند و	آدمی صورتست گاو نماد
و آن فرشته که آدمی لقبست	زیر کاند و زیر کی عجبست	در ازل کرد آنچه باید بود	چهارم روز ماند در سه و
کار کن هم که بر بود و نبشت	کار و روز نه کار اهل نبشت	هر که در بند کار خود باشد	با تو گر نیک است بد باشد
باتن مرده بد کند خویشی	در حق بگیران بد اندیشی	همتی را که هست نیک اندیشی	نیک اندیشی کی ریش
آنچنان نای اگر رسد خای	بخوری طعن دشمنان باری	آن گوید سر آمد آفتش	و آن نهند که آن بختش
گر چه دست تو خود گیر کس	پلگورت فرد گیر کس	اگر رفیق تو آتش بید بود	باز آن که خشم تو شاد بود
نان محتو پیش نانه هفت	گر خوری جمله را بنان هفت	پیش مفلس ز زیاده سخن	تا به پیش چو اژدها بر گنج
گر بود با و با و نو و وزی	بیکه با و چو سرغ نفروزی	آدمی ز پی علف خواریست	از پی زری که دست یاریست
سگ بآن آدمی شرف دارد	که چو خرویده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آری	تا بخلعت جهان سیار آری
چون گل آن که خوش خوشی	یا در آفاق بو خوشی داری	نشند که آن حکیم گفت	خواب خوش دید که او خوش
هر که بد خو بود که زادن	همه بد آن خست وقت جان داد	و آنکه زاده بود و خوش خوئی	هر دیش بست هم به نیکوئی
سخت روی کن که خاک در			چون تو صد را ز بنزانی
تشیلات			
خاک پیرستن چه کار بود	عامل خاک خاک را بود	اگر کسی پیرستن که دلش پاک	از آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب با نکل و گل از خاتر	نوش در مرده مرده در است	با جهان کوش تا دغا زنی	خیمه و کاهم از دغا زنی
دوستی ز اردو نشا چیست	کاژدو آدمی خود دوست	اگر سگی خود بود در قفس پوش	سگانی را کجا کند در پوش
دوستانی که با اتفاق افتند	دشمنان را هم اتفاق افتند	چون گیس بر سپید خزند	هر دور بر خلاف رنگ زنند
در چنین دور کمال استند	یوسفان اگر زاده آن خندند	تو توان بر جهان مگر چه چیز	بسی بود بر بد پسندد خنیز

این هزاران کناره کنی	قفل این چار بند پار کنی	حاشی که بند گان خدای	ای چنین بند بر بند بیای
باده رخ آتش انگیزند	نفت جویند و طلق از ریزند	خیز تا قند زیر پا آرم	شرط فسلان بی کایم
بی زینیا ز منسد خچی	هفت قفل و چار بند خچی	لاله را این که بار خشت لایود	از پی یک دو قطب خون آلود
این ارمونه درم نذر هیچ	باز در سپیکش نیار هیچ	کج بر سر بشو ابر سفید	پای بر گنج باش چون شید
از مینی که از تر گردد	از زمین بوس تو چو ز گردد	کیسه ز در آفتاب نشان	سنگ در لعل آفتاب نشان
در بد چشم روشنی و بست	چشم روشن کن جهان خرد	زرد و حفرست هر دو بی تو	زین پر گنده چند لای
لکن چون سین زر گنده	تا مگر دی چو ز پر گنده	هر گاری که زرد بود بد نش	لا جوردی کند پیش
هزار و که گرد ز گرد	سنگ هزار در گرد	کرده گیت بهم بیانگی چند	از حلال حرام دانگی چند
آمده لا اباسی و برده	سیم خور زنده و سیم کش مرده	زرد خوردن به فرج طریقت	چون نهی بخ و سیم برکت
آنچه خور از ترنج و سیم کشی	زرد پرستی بود نه سیم کشی	تشنه را که تشنه دارا با قدر	تا نه در فیض آب و چاه
ابلیس که از پی سنگی	دوست با دوست میبختگی	آنچه زو بگذر و بگذاری	چند بندی و چند برداری
خانه دیو شد جهان شتاب	تا مگر دیو دیو خانه خراب	خانه دیو دیو خانه بود	گر خود ایوان خسرو بود
چند حال به سان کردن	در زمین جلد ز انسان کردن	گر به حال کار گرداری	چار حال خانه برداری
خاک و بادی که با تو خفت	خاک با الف با دلی الفت	خاک که خن و رشده جاش	به که سازد ترسج تنجاش
خاک از که در شکم چو دست	برک تلج به زیر گشت	به که دندان کنی خوردن پر	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه که را هزار دینست	دست در ریش به کسی رست	تا رسیدن نبوش مار کور	خور و باید هزار شربت نهر
بر در این و کان قصاص	بی جگر کم نوازی است	صد جگر پار شده هر کس	تا در آمد بهی به سکه
گرد و سبز از شکست	تا یکی کرد از ان کردن	آن یکی پانها و بر سکنج	وین بهی کی قمره سکنج
نیست چون کار بر مرادی	نامرادی از مرادی	هر مرادی که دیر یا بد مر	شده باشد بعر ویر نور
دیزی که دیر یا بد کام	کز تاییست کار و تمام	لعل کور ز او در تفت	لاله کام سبک سبک غما
خیز چون شمع مجلس افروزی	حاصل آرام	حاصل آرام	خویش ساز می خوشتر غما

پای گشای ازین تهن نس	سروون آرازی خالین خم	از سر آن شای نصبتی بچ بون	وز سرم این فصل چارم بچ کن
بر چنین چاه وریا بر سر	مرده چون سنگ بویا بگر	زنده چون برق میتزنی	جان بدائی براز تو نهی
گر مریدی چنک داند	بر می شو که سپر خونت	از میدان بی مراد میا	بر تو کل بد اعتقاد بس
منکه مشکلی شای مدگریم	که خدای و برون بوم	گر در آید ز راه صفا	ایستاد کور میان نشو
عقل اند که من چه میگویم	زین اشارت که چید میگویم	نیست از دوسو شمشیر	همه را که یک نیست هست
ترکیم را درین مجلس بخند	لاجرم دو غبار خوش غنم	تا درین کور طبیعت پر	جان می بستم چو میوه روز
روزگارم چو خضری می خور	توتیا های خضری می کرد	چون رسیدم به ایگو می	سجودم شمشیر می خور
می که جز بر سر زمین بود	قدرا کور پیش ازین بود	بر بطریق روم که رانیدم	که بدم آختر خوانم
آب گویند چون شود ز جوی	چشمه زبودنه چشمه آب	غسلند آب خفته باشندیم	ای گوان و دهر بدین تسلیم
سیم بل با من نمونه بود	خانه ای که باز گو نه بود	مرا یکی بود مشایه	فرقی باشد شمس تا بقر
آهن من که ز رخا رآمد	در سخن من که نقره کار آمد	مرد آهن فسر و ش ز پیر	بکاشی انقصره نصر شد
وای بر زرگری که وقت	ز رخ از نقره کم بود بعی	در جهان این جانی بستم	زیر تسمیه دولت بستم
آن بصر که هست تقدیر	نیم جویند ز رومی قی	اگر و سپر زنگان کشت	آسمان از زیر سمان کشت
پرکتان قصب شد انبار	ز بصد ز دور بخوار	چون چنین است کار هر کس	از فراغت چه بد بایدیم
چندید ازین خرابی	آفتابی در آفتاب کشم	آیا آواز کس از چنین	وز آواز ما بر آید نیز
چون قصه چند گفت	هم در آن قهقهه بخت	واجب آن بد که کار دیگر	اگر نگریم چه دیگر آن خودم
ره روان از پیچ ره شست	ناقدان ز بیم گشت	میروم من خرم می آید	خود را به خرم می آید
اگر از فتنم خبر شد	کاشی نام برون در شد	چند گویای بی خبر بود	دیده و دیده بر آید
یکره ز دید ما فرشت	مخرم را ز گرد و خاشاک	آبادی که هر چه میب	باید و باید می خور
پیل بگلن کیل رده	پیلگهای چرخین چند	خاک پر سیل چرخین	آبادی که هر چه میب
بگراول آمدی خسته	ز آنچه داری چو شستی	آن می بزمی و زنگه	آبادی که هر چه میب

دام در پاو کوه بر گردن چون نبار جهان نمازگاه رو نباشد که صد گوسفند تا گردن پویشی حدم چون گزشتن ازین باطن کان کنی کن برنج خویش گوش چیدگان ملک کن هر کسی راه خوابگاهت ای پسران مان ترا گفتم	با فلک قص چون توان کرد در جهان هر کجا که خواهی بود از غبار حسد فقه بر خاک تعلق یزد بر آتش حدم گو فلک را بر آنچه خواهی باز کن بر جهانیان در گنج چون در آموختند لوح سخن	کوش تا وام حمله باز دهی پیش از آنکه فلک بآید بنکه چون گل صلاح ریخته ام راه ازین بیم گاه قاهر کن چند باشی نظامیاب جان در افکن بحضرت احدی علم را خازن عمل کردند	تا توانی و یک ستوری کافرت را فرو کن همز خار حسد گر خسته ام ایچنین می توان بسر برد خیر و آواز و بر آید تا بیا بی سعادت آید شکل و زکار حاصل کردند چونکه همگام خویش آید که تو بیدار شو که من خفته ام پایک بر زن بکوس محمودی از بندیت سربلند شوم خو تر از آنکه ماوه گوی بود صید دیگر در او فتنه بدام گر و کن دامن از بون گیر راه بین تا چگونه دشوار است آسمان با کمان تاثیر است که نهان در برین کربو هیز بس درستی که در دنی است در ع صبر برای آن است عهد برین گزین که وادار است اصل بد در خطا خطا کنده
اندر نصیحت فرزند محمد گوید			
چون نام محمدی داری کز بلندی سی پیرج بلند در تو داد و نگو سر اسب کا فلک نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفی بی چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ تفت راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شوی تبیر دل از دیگر علاقه بیجو و آنکه بدگوهر است از و بجز	چون محمد شدی یهودی هم من آنجا که شهر بند شوم هم نشینی که نافه بوی بود از در افاد و شکاری خام در چنین پنج پیر رقص ترک پس که رسواست خاصه کین راه را چرخ با چندان بدین ستور آویز بس گره که کلید پنهانست گر چه پیکان غم حله دوست چون تو عهد خدای شکستی بدگر با کسی وفا نکن	چون محمد شدی یهودی هم من آنجا که شهر بند شوم هم نشینی که نافه بوی بود از در افاد و شکاری خام در چنین پنج پیر رقص ترک پس که رسواست خاصه کین راه را چرخ با چندان بدین ستور آویز بس گره که کلید پنهانست گر چه پیکان غم حله دوست چون تو عهد خدای شکستی بدگر با کسی وفا نکن	ناتوانی و یک ستوری کافرت را فرو کن همز خار حسد گر خسته ام ایچنین می توان بسر برد خیر و آواز و بر آید تا بیا بی سعادت آید شکل و زکار حاصل کردند چونکه همگام خویش آید که تو بیدار شو که من خفته ام پایک بر زن بکوس محمودی از بندیت سربلند شوم خو تر از آنکه ماوه گوی بود صید دیگر در او فتنه بدام گر و کن دامن از بون گیر راه بین تا چگونه دشوار است آسمان با کمان تاثیر است که نهان در برین کربو هیز بس درستی که در دنی است در ع صبر برای آن است عهد برین گزین که وادار است اصل بد در خطا خطا کنده

اصل بد با تو چون شو معطی هر که را آموختن ندانگ ای بسا تیر طبع کامل کوش نیم خور و سگان حمید سگال خوشتن با چو خضر بارش جان چراغیست عقل رغوان	کمال محلیست اصل در بر آرد ز آب و لعل انگ که شاد ز کاهلی سفال فرو جز تعلیم علم نیست حلال تا خوری آب زندگی بقیا	نیز آموز گزین مندی و آنکه دانش نداشتش روی وی بسا کور دل که تعلیم سگ بدش چو پست شیشه آب حیوان آب چو پست	در کشائی کنی و در بند ری نگار آرد ز دانش آدمی گشت باضی القضا تفتیم آدمی شاید فرشته شود جان بعقل است و عقلی جان عقل جانست جان با تن او
جان با عقل زنده ابد ستارین و بدان کی بری از سبب گذر که محکم نیست تا ز ثالث نشانه جان نری تا بدین پایه دسترس شد در سبی سر و چون شکست یار در ره دین چو گل کمر در بند باز ما دم ز ناتوانندی نافقانه شکسته بود مال احمد را که روح نمونه بود سایه باغم چو بر نذر کس چون قفا دو ستند جمعی خام تا بن سال خور و پیر پست باز داری و آن ای دل انچه از و خاطر مبراست	عقل با جان عظیم است بچکس را گو که هیچ کسی وزد و هم در گذر که آن نیست گوی حدت بر آسمان بر هر چه زین بگذری مونس مومیانی گجا بدست آید تا سر آمد شوی چو سر بلند از کله داری و کمر بند چون فنادم چگونه باشد حال البه بر دم چگونگی بود کو بر نیست پیش گنگ لیس روی خود را که آورم بسلا آن همه آرد و پذیرد در زمین بوس هر کسی سخن بکن آسان که بر توانست	حاصل این دو جزئی نبود آن یکی باقی دور اکم زن سیرکی رشته گیر چون مردان زین دو چون کم شدی فسان تا جوانی و تنه سستی تو که سر سبزی جاندگار منکه سر سبزیم نثار دید خدمت مرد و ارجمی کردم روزگارم گرفت پستین گرچه طبعم ز سایه با خطرت بچکس ننگم ز من بکن گرچه بر نانی از جهان بر خاست گوئی این سکه نقد دارد تیرگی چند روشنائی ده گردی دارم از رس رسته	کمان دو داری درین کشائی نبود تخت بر تارک و عالم ان دور با کن سر ریگی گردان و آن یکی باقی به سانه بجوی آید سباب هر مراد است ره کنون و که پامی آن آید لاله زرد و بغشه گشت سپید راستی را کنون نه آن مردم عادت روزگار پستین سایه باغم شایل به نیست کو نشد پیش دوست لیکن چون کنم حرص به چنان پست با هر کس خود این بلاد دارد چون شکستیم مومیانی ده نکتم زیر بار کس نیست

سیر ستمی چه کار من باشد که خواهری خوان کن باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چسبید کشتاید باز در کی سنگ در کی گهر است چشم با سنگ یا کهر دار و نسبت یزد کرد و با بهرام لطف آن کرد و موسیائی کا گهی بود شان ماه و مهر دزد دریا کهر سنگ آمد زهره با او چو لعل با تو خشم را داده باد چمائی حسن او تا در جادوت خویش خشتی کرد و دید طالع خویش چند فرزند از او پیچ نیست پرورش گاه در عربستان گرچه گفتند البقاء در تخت زرد و ولایتش گرد آن گل لعل نعمانی کرد از آن خوش و عمارت گور ایمان گشت شیرین	سرور بی که یار من باشد تانی از خوان خودی بجان کان کنی کن ز رخ خویش آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر گوهر و سنگ شنبیت هر کز این تسکته رانی کوره تابان کیمیای سپهر چون ز روه و چنگ آمد طالعش خوت و مشرقی زحل از دلو با قوی رانی داده هر کوکب اشارت پدرش یز و جرو نام اندر میش از آن جانش بسایب از عجم سوی نازیان تار نو آرد آن بقعه و توشن چون سیل از دیار توشن تا چونان کند گل افشان برد نعمانش از عمارت چون برآمد چهار مال بر	سر ستم چه حد فغان خویش که سر ز طوق سیر ستمی چند خسی نظامیاز خیر آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان که گهر از کف آورد که سنگ کا بهی چو کهر بارنگی سنگ با لعل و خاز بارنگی از شب تیره برو مدنا باز جتند سیم ده چخی در بر گه و عالم فروزی اوج مرغ در اس پید و آفتاب و قمار در گش چون اقبال زاده شد بهرام تخم بید در بر سر محبت کان خلفه که بود و بیچار هر کس از بقعه شرف یابد دور تر از زهره بانی او لا لعل و ادب تانرا ادبش همیشه در آموز داشت از پشما گرامی تر	سک که قانع شد مبدل خویش شیرازان پای سر بر گرفت صبح چون کرسید و شیر گوهر آبی گنج خاز را لا سنا از زوی و دست از تر از زوی و جهان گور گاه آید ز گوهر چسبکی این دوران گنج نیست روز اول که صبح بهرام در تر از زوی سنان سخی یافتند از طریق فیروزی ماه در ثور و تیسر در جوا دنب آوره و روز در با چنین طلایی که بر دم نام کا پنجاهوی پزدهم شمس حکم کردند از صد سحر مگر اقبال از آن طرف یابد پار زهره زندگانی کس فرستاد و خوان نعمانرا خلعت خسرویش برود چشمه را ز بحر نامی تر
---	--	--	--

شیر بند ز نو و کای فرزند پرورش گاه و چنان باید در هوای لطیف جای کند بخت مندر باتفاق پدر آنجنان جاودان دایر بود هر که بر شغل آن عرض است باینهان خبر رسید	زین پس بخت خاطر مریز کز زمین بر آسمان سیاه خواب و آرام جان فکری بر چنین بخت و جویست و آنچه بود آن همسر بکار بود گفتار اندر آمدن سمنار و بنیاست قصر خورق از بصره بصرام	کاین توان شکست این زمین تا دران اوج بر کشد پروبال گوهر فطرش باند پاک بخت جان فخر از ساز بلند او ستادان کاری جستند	وین ملک ناده نازک بخت پرویش با بذر سیم شال از بنجار زمین و خشکی خاک ایمن از گرمی و گداز گزند جای آن کار و بار می جستند آن نمودار از و نیاید است کاخچان پیشه و زک در خور
است نام آوری بختور دم دست بردش به جهان گرچه بناست شیخ فاست است بیرون ازین بای قوس چون بلیناس و صما جبار ساز این شغل از توانائی چونکه نعان از ان طلبکار چونکه سمنار سوسنی نعان اکتی کان و اق را بخت ما هم آخر بدست ز رنگ کار گاهی بزیب و زکای قطعی از پیکر جنوب شمال آفتاب از برش گندم صقل و لاش از برش شم	زیر کی کوی سنگ ساز دوم بهر دیند با پسندیده او ستاد هزار نقاش رصد گیر و ارتفاع شناس هم رصد بند و هم طلسم کش کین چنین کسوت و توانا گرم دل شد کار سمنار رغبت کار شد یکی از ساختند آنچنانکه می است کردیمین و واق از رنگ رنگ بازی و نقش سمنار پیکری سامی صد هزار خال دید و رادر عصا بستی جو گشته آینه و نقش نیر	چاکر چرب و شیرین کرده چندین جامه بصره نشاء رو میان هند و ان تیشه نظرش بر فلک قنیه و قنای اگر از روی بستگان سپهر طایقی از گل چنان بسیار کس فرستاد و خواند از ان آنچه مقصود بود از و درخت پنجه کار گر شد آهن سنج کوشکی برج بر کشیده بمان فلکی پای کرد که ده بناس مازه را دیدنش مقابل خواجه چون بختش درون آفتاب در بار و زنی از شتاب در	سام سلی و نام او سمنار هر یکی در نهاد خویش تمام چنینان بیزه چین تیشه از دم عنکبوت صطرب از شیخون ماه و کینه مهر کز ستار چرخ بر باغ هم بزمی خریفت از روش و گهی کرد کار او راست بر بنا کرد کار سالی پنج قبله گاهی همه سپید و سیاه نه فلک را بگردا و پرواز قته راز و نفس برابر آب چون سپهرش درون آفتاب چون عروسان آمدی بکینه

یافتی از سر رنگ ناوروی	ازرقی و سپیدی زردی	صبحدم بر آسمان ازرق پوش	چون پستی آب ازرق پوش
کاف آب آمدی برون ز نور	چهره چون آفتاب کردی نور	چون ندی بر کلبه بر خورشید	از لطافت شدی چه آبر سپید
با هوا در نقاب یکدیگر نمی	گاه رومی نمود و گاه زنگی	چون که سمنار زان عمل پر خست	خوبتر از آنکه خواهند داشت
ز آسمان بیکدشت و نوق او	خور و نوقش از خورق او	مین نقش او چو نامی شد	در جهان چون ارم گرامی شد
داد نعمان بختیش نوید	که یک نیم از آن بدشت سپید	از شتر بارها تر و خوشک	وز گر انما بیای گوشت شک
بیشتر از آنکه در شمار آید	تا دگر روز را بکار آید	چربی را باز داری از آتش	خام ماند کباب سخنی کش
دست بخشده کاف دست	صاحب الباب در گدگرم	مردش که آن نوارش بود	و عده های سپید و آبر سپید
گفت اگر ز آنچه وعده دادم	پیش ازین شغل بود می آید	نقش این کارگاه چینی کا	بهتر ک بستی درین بر کا
بیشتر بر دمی در نجار می	تا بمن شاه میشد ادی	کرد می کوشکی که تا بودی	رفش از روز و نوق او
گفت نعمان چه پیش ازین	بازین ساختن توانی نیز	گفت اگر بادت بوقت سیح	آن کنم کن برش نباشد سیح
این سر رنگستان بود و گد	آن بیاقت باشد این رنگ	این میگ گندی نمای چهر	وان بود بفت گندی چهر
روی نعمان ازین سخن بفرود	خرمن مهر و مردمی راست	پادشاه آتشی است که نورش	ایمن آن شد که بنید از دورش
دانش او کلینی است کو گد	در برابر گشت و در بر جا	پادشاه سپهچو تاک انگور	در نه چید هر که از دور
واکنه چید در و بصد زاک	بیخ و بارش کف بصد زاک	کارگرین که خاک چمن خوا	چون فکند از نشانه کارش
گفت اگر مانش بزور بود	بازین می کند بجای گد	کار داران خویش را فرمود	تا برندان در افکندش زود
کرد قصری بختی سلاسل	از بلند می بصد رساند کند	آتش ایگفت خود بد و وفاد	دیر بر بام رفت و زود قدا
خیمر بوزا و فادش	کان بنا بر کشید صد گد	گرد گور خودش خبر بود	یک بدست از سر گرفته بود
تخت پانچسان توان بر	که چو افتی از و نگر دی خود	نام نعمان از آن بنا بلند	از بلند می بصد رساند کند
خاک جادوی مطلق منجوا	خلق رب الخور نقش منجوا	چون خورنق بفر بصری	رو صفت شد بدان لاری
کاستان قبله زمین خواند	صفت قصر خورنق و ناپید شد	دانشش به آستین فیت	استانش به آستین فیت
آمدند از خبر شنیدن او	صد بر آرد می بدین او	هر که مید یافین میگفت	

بر سر خورق از بهر باب	گفت بر کس بهر چه چون آید	تا این تاب شد سبک سپهر	این پرستش ماه دید غیر
عدنی بود در افشانی	مینی و سبیل نورانی	مین از نقش او که نامی شد	عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جهان آرا	خاصه بهرام کرده بودش جا	چونکه بر شد بهرام او بهرام	ز بهر بهر شد بر نشا طرا
کوشکی دید کرده چون گردن	آفتابش درون ماه برون	آفتاب از درون بکوه گری	نه ز بیرون چرخ رگیزی
بر سر او همیشه مادیان	دور از ان باد کوسه باد خرا	چون فرو دید چار گوشه کاخ	سهاقی دید چون پشت فرخ
از یکی سوزنده آب فرا	به گوارندگی چو آب حیات	وزدگر گوشه سبزه پویک	راهی بنا شده بر وعین و
باد پیش و غم سزارین	بادش از ناخاکشاده نفس	بود نعلان آن کیانی نام	بماشا شسته بایه دام
گرد بر گردان واهی شبت	سرخي لاله دید و سبزی کشت	همه صحرایا شوشه شتر	خواجه تذر و یک در
گفت ازین خود بر نشاید بود	بچنین جای شاد باید بود	بود و شورش آن زمان است	واگر شیشه یسج پرست
گفت از دشناختن بدست	خوشتر از هر چه در ولایت	گر تو زان حرف خبر داری	دل ازین نگه بوی برادر
ز لبش انجیر آن شزاره گم	شد دل سخت گوشه نذر گم	تا خاک بر کشیده خشت همدم	مخفی چینی نشد پرکام
چونکه نعلان شد از دایه	در میان نهاد روی شهر	از سر گنج و ملک بر خاست	دین دنیا بهم نیاید دست
رفت بر لبست از ان یکما	چون پری شد ز خلق تنها	کس ندیشد گر خانه خوش	ایت کیخسروی مانه پیش
گر چه نذر بسی نمودن	هاتف دلش نداد جواب	دشت سوگی چنانکه باید داشت	روز کی چند را بنم بگذشت
غم بسی خورد و جانم بود	که گیسشت خانه زان دود	چون نبود از سریر و تاج گیز	بار شغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و دایه پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد	یافت بر جل و عقد شهر سپهر	خلعت دلخوشی حضرت شاه
دهشت بهرام را چو جان نذر	چون بهر ملک از ان کوثر	پسر خوب بهشت نعلان نام	شیریک ایه خورد با بهرام
از سر جهمی و بهر ساحله	نشدی یکمان از وفا	بر کی تخمه حرف خواندندی	در یکی بزم درفش مذندی
پیچ روزی چو آفتاب نوز	آن ازین این از ان گشتی دود	شاهزاده در ان جصل بند	پرورش میگرفت سبانی
جز تا مو ختن نه میسر	بود عقلش بعلم زاهنگ	تازی و پارسی و بوسه	یاد دواش مغ و دبتا
نیلن شاه با مهارت مهر	آیتی بود در شمار سپهر	بود بغت اخر و دوازده	پیش او مهر شاه و جلد بهرج

نقطه بند سی غسل کرده	چون محیطی هزار جل کرده	را صد چرخ آنگون بود	قطره با قطره قطره پیوده
از نمان خنهای و راندیش	باز داده خبر بخاطر خوش	چونکه شتراده بر عقل و بری	دانش آموز دید و مرگش
تحت ریش نهاد پیش مهر	دوری آموخت از همتی مهر	هر خمیری که آن نهانی بود	چیزی چه آسمانی بود
بهر یک یک بهم درخت	چون هر جمله شد در و آموخت	تا چنان بهره مند شد بر	کامل هر علم را شناخت تمام
در نمود از ریج و اصطراب	در کشیدی ز روی غیب نقاب	باز چون تخت رمل نهادی	گره را ز بسته بگشادی
چون نه میزد شگفت شنید	بهر آموزی سلاح گزید	در سلاح و سوار کت و تان	گوی بود و سپهر چو گان
چون از آن پایه نیرنگش بر	نچه شیر کند و گردن	تیغ صبح از نشان گذاری	سپهر فلک بد سوار یاری
آستان و تخت سنگ عاره تیر	که بد و ز بد و پریان و حیر	تیر اگر بر شاه راندی	خفته را بر شاه نشانی
تیغ اگر بر روی تبارک نک	آب گشتی و لیک آتش یک	پیش تیرش گران می بودی	بناش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربی	تیغش از قفل گنج حلقه گشتی	در نظر گاه دست اندازی	بیکش را بوی بد بازی
هر چه دیدی گر چه بودی دو	ز دی ای صای بودی آن گزیده	و آنچه او هم ندیده در تار	دولتش ز دریا نچه در تار
شیر بر آستان و پیچگاه بر	کاف شیری از وز تنه بر	گاه به بر شیر تر کنای بود	گاه به با شیر تر ز و بازی کرد
درین هر کجا سخن راندند	شکار کردن بهرام گور و داغ	نهادن گوران را	بهم خیم میانش خواندند
چون سبیل جمال بهرام	یافت آنچه از سهیل یافتی	گشت نعلان مندر از شتر	ازادیم من ستم خا
چون که نعلان از آن شایع	این بی ای ان غلام در بهرام	این نقش بد نش آموزی	ایرین بقوت برادران ش
پدی و برادر س بگذار	وان نشا ط سواریش	تا چنان شد بزرگی بهرام	وان چرخش مجلس افروزی
این به علم استواریش	باد گر هاشم پیچ کار نبود	مردی که بود در نخبه	کر زینش بر آسمان شنای
کارش آلامی و شکی نبود	کو چشمی ز چشم کوری فیت	اشقری و دایه و تپست	مردی که بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از نکلان بشت	درست برگشت شکست	نه نوروی که چون فوشتی	نیک آسوده و بکام دست
پروا کرده پای از اندیش	با و داده مندر از شتر	بج صد بار و بار دست	گوی بدی خرخ و مهر ز ماه
کرده با جنبش فلک خوش			لور صد که کند و بود

شهر و تاختی بوقت شکار بازماندی تنگ ستور کشتی از نعل و شکارستان روی صحرای برسم ستور چون کند شتاب گرفت گور را گوشت سیر شکست نام خود داغ کرد بر پیش چونکه داغ ملک بران دید ما که با نام و داغ سلطانی در چنین گور خانه مورستی	باو گر کبش نبود ی کار سختی از سم سیرین گور نقش بر نقش چون نگارستان گور گشتی ز بس گریه گور گور زنده بر سزار بجفتی کمتر از چهار سال پنج گشت را ده سرهنگی بیابانش گر و آزار او نگردیدی خفتی آن بر که خوشتر کنی	اشقر کور رسم چو زین کردی وقت وقتی که از ملامت کا بیشتر ز آنکه کوه دارد وزن شهر بران اشقر گریه نمود بیشتر گور کا و رید به بند چون از آن گور کرده بود هرگز آن گور داغ داری کی بندی را زیند بکشتی آچنان گور خان کوه بهر	کوب بر کور دش افین کردی زین بر جوبستی آن بر سر پشتایخی ز گور و گوزن کز تاش زید گردون گور بیا ز و گرفت یا بکند که بنودش هزار سال تمام زنده بگره خفتی از هزار کی بوسه بر داغ گاه او دادی گور کو داغ دیدست ز داغ که بر و داغ دست زینست
صفت شیر کشتن بهرام گور			
میر و از تربت شکار نفس گردی ز دور ناگهان بخت دید شیری کشیده و چرخ زور تیری از جبهه بخت پیکان تا بسو فار در زمین شد خفت شاه کان تیر بر کشت و زینست هر که دیده بر آن شکار زور چون رسیدند سوی شیر خور در خورنق کاشتنند زور چون گار نه آن قمش	باو لیران آن دیار وزن مندرش پیش بود و نعلان کاسان بر زمین یکی شد درشته بشت و گردن گور بزه آورد و در کشید پیش تیری چنین چو در و چرخ ایستاد و کان گرفت بست بوسه بر دست شهر یار زور قصه شیر و گور گشت در آن صورت گور ز بر و شیر زور هر که آن به جانور پند	آخر الامر گور شد تاش هر کی در شکوه پیکار اشقر گشت شهر یار جوان تا زبالا در آردش برین نفته برغت شیر گور گشت شیر و گور و فاد گشت چون عرب زخم نچنان دید بعد از آن شیر زور خواند گفت مندر بکار فرمایان شده تیر و جسته زان و گفت بر دست شهر چنان	گوی بر و از سپهر و بهر مانده حیران نپای تا سر سوی آن گرد شد و جوان شکمان را کشتاد و کرمین نفته از هر دو هفته بخت تیرا پشست رد دل خاک در عجم شامش پسندید شاه بهرام گور خواند تا بهر کار صورت آریان در زمین غرق گشته تا بهر آخر سخای کرد کار جهان

دزی از روضه بهشتی بوش	صفت اژدها کشتن بهرام گور	کردی می واکه بشتی بوش
به چند خورده سرستی	سوی صحرای شده رستی	از پی گور کند گوری چند
نایبی گور که برزور گرفت	هر دشت استخوان گور گرفت	آمد افکند در جهان شوری
یحیی چون خیال روح جان	نازه روی و کشاده پیشانی	شکم اندوده بشیر و شکر
اشکین کشیده سترای	خال بر خالش از سیرین قام	برقی از پرند گلف ری
بی برده نه هم تکان طلبش	برده گوی از بهر تکانش	گلرخی در لباس در پشی
ماق چون تیر عادیان بقیا	گوش خنجر کشیده چون الکا	گردنی امین از کناره نوش
نیرم پشش از ایم سیاه	ماند زین کوه به ایمیان و	ایو پنج از عشق آن اژده
رزمی کشیده بر تن او	خون او در دوال گردان	رست چون نگی و الکا
غلی بادش به مسازی	گردنی با سمش سیرازی	رفت بهرام گور از پس گور
یری لحن دوده بود و بدن	اگر گیر از پیش چه شیرین	گور بر رفت و شیر و دیل
ماه از ان گور بر تاق تور	چون عنان تاقن توان گور	گور بهرام گور و دیگر گور
ابغاری سید و دراکوت	که بر و پای آدمی نکشت	اژدها نخت و سیر و دیل
وئی از قریب پیچ شد	که از ان بار پیچ پیچ شد	داند از و زخم چه بدست
نش چون سیاه و دوبر	کاورد سیر برون ز دودا	بلکه دوزخ بد و میا بجی
دهی چون دانه غاری	جز هلاکش در جهان کاری	برشکار فکسی و لیر شد
ش چو بر بگدنه بلارادی	اژدها شد که اژدها را	دست بران نهاد و بای
شقیش که گور غم دید	بست از ان اژدها ستم	کز ستم کار داد بستند
لغت اگر گویم اژدها ستم	زین خیانت نیکو موم و گور	باک جانیت هر چه با دای
از میان و شاخهای خنجر	جست متاع از خنجر است	ز دبران کوه تهنین نیاد
اژدها دیده باز کرده فرا	کام از شست شاه تیر و شا	سفته شد چشم اژدهای

چون بر اندام گور بچه شیر بر سر فاق چون ستون درخت کشته و سر بریده به دشن خواندش از بهر کینه خواهی خویش رخش در صیدگاه گور آرد شد در آن تنگنای غار بزرگ چون پیر وی بسته بر در و او را به گنج خانه ندید در طلب آمدند در بی شاه هم دلیان به هم تنه شدند شد روانه بزرگ گنج روان هم سلامت به بند و هم بخش ارمغانی روانه کرد بر باد فارغ از مشرفان ششوف بارفتنی ز نو میانه انداید بر خورق مجاشتی تمام در خورق بخرمی می گشت خازن از جستجوی آن رسته خازن خانه گو کلید کجاست چشم بیننده خورق را بهر نقش دیوار آن عاری بود	ناجی باز بر گلویش دیر بانگ از آژدها بر آیدخت سرب آهن برید از آهن بی گمان شد گور کینش خوست تپای بر ستور آرد شد دگر باره بر گرفت گور خسروانی نهاده چند تن شد که بر قفل گنج یافتند ساعتی بود و خاک گمان سپا شاه فرمود تا که بنده سیصد شتر بختیان چون لاجرم عاقبت با بخش ده شتر و از آن گنج خورش صرف کرد آن دگر بهنجونی گفت منذر که نقش ننداید هر چه کردی بهین صنعت بهر	شاه آمد باز و چون ننگ ناجی هشت شش پهلوی ابرکی ترس از کربوه کوه بچه گور دید در شکش لاژدها گشت و از دهان آمد از دور در خریع یافت گنجی در فروخت چو رفت از آن گور خانه بی کرد گشت جویای او و راه گرد بر گرد شاه صفت گنج بیرون بهند و باز از دها را اسیر کردند گنج پر داز شد بنوش و بنا داد با آن ظالمان دگرش بعزیزی ستد بخاری صورت شاه و از دهان	چون که میدان از دهان ننگ از دها را دید کام و گلو شاه ترسید از آن شکش از دوش بر شکافش چیزی که پیشین و پاش گور چون شاه را به دیو چون قدر رای شد بعضی گور خازن چو گور خان بی کرد آمد از تنگنای غار برون چون یکایک به ثواب پیوستند راه در گنج دان غار کنند شبه چو با خود حساب گویند چون بقصر خورق آمد باز ده دیگر به بند و پسر ایچنین چند گنج خانه کنند نقشیده آمد و قلم برداشت شاه روزی رسید و بود حجره خاص به بند بسته شد در آن حجره تا نهاده قدم خازن آمد بشه سپر نگید خوشت از صد نگار خانه
یا قن بگرام گور در خورق صورت هفت دختر پادشاهان		خاکدان خزانه دایان هم چون در قفل گشاودید نقش آن کارگاه دست گز	
گفت این خانه قفل بسته چرا خانه دید چون خزانه گنج هر چه در طر زورده کاری بود			

فت پیگر دروغ گاشته بود	هر یکی از بکشوری منسوب	دخترهای هند تو دگر نام	پیکری خوشتر ز ماه تمام
خجسته خاقان تمام بیغما از	قننه بعنان چین و طراز	دخت خوارزم شاه ناز پر	کش خرامی لبان کبک در
خجسته سلطان شاه نشین	ترک چینی طراز و روی پوش	دختر شاه مغرب آذربایران	آفتابی چو ماه روز افروز
دختر قیصر مبارک رای	هم پایون هم بنام بهای	دخت کسری نسل کیجاویس	در پری نام و خوب چای و
در یکی حلقه حایل بست	کرد و انصفت پیکر از گدست	هر یکی از هزار زیباتی	گوهر افسر و ز نورینا
در میان پیکری نگاشته بغیر	کاج بهر پوست بود وین خیر	و خطی در فشانده در شکرش	غالیه خطبشت بر قمرش
چون سی سر و بر فاخته	زده در سیم تاج او برگ	این تان میده بر نهاده بود	هر یکی دل بر مهر داده بود
آن درین بعنان شکر خنده	و انهم پیش او پستند	بر نشسته دبیر سپیکر او	نام بهرام گور بر سر او
که پنهانست حکم سفت ختر	کین بهما بخوی چون آرد	هفت شهزاده را بهشت قلم	در کنار آورد چو در سیم
ما ز این اندر با بخود کشیم	انچه اختر نو و بنو شتیم	گفت تا باشد این پیشی	گفتن از ما و ساختن ز خدا
شاه بهرام کین فسانه بخواند	در فسون فلک شکفت بماند	مردان دختران زیبا روی	در دلش جای کرد و نموی بگو
مادیان گشن بود و فحل شمس	شیر مردی جوان بهشت عروس	رغبت کام چون فزون بکند	دل تعاضای کام چون بکند
گرچه آن کارنامه را و زرد	شادمانی شد از یکی بهشت	زاکمه بر عمر ستواری داد	بر مرادش امید واری داد
در مدد رای مرد کار کند	هر چه او را امید واکند	چونکه از خانه بخت بیرون بود	قتل برزد و بخا زنش اسپرد
گفت اگر بشنوم که چه بگوید	قتل ازین در جبهه اندی	هم درین خانه خون او بریزم	سرش از گردنش در آید
در بهر خیمه خانه از زن مهر	سوی آن خانه کس نگاه نکرد	وقت وقتی که شاه گشته است	سوی آن در شدی کلیه است
در کشاوی و در شدی بهشت	دید آن نقشهای خجسته	مانده چون شنبه بر آب	بمنای آن شدی در خوا
تا برود تند سرخاوش بود	خبر یافتن بهرام گور از وفات		کامان خانه غلگاش بود
چون بهرام گور با پدرش	پدر ز خجسته گویید		باز گفتند حاسدن خجسته
که سر خجسته گشته است	شیر بر ناو گرگ پیر شده است	شیر با او چو سگ بود و نبرد	کو همی از دها بر آرد و گرد
دیو بند و خجسته خام کنند	کو ه ساید بر زیر سم کنند	ز این لباس او حریر کند	و این شنگ را خجسته کند

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زندگانی او	کرد از آن شیر شیرین شیه	بچو شیران ز تش اندیشه
از نظرگاه خویش اندیش	گرچه ناقص بود نظری نور	بود بهرام روز و شب بشکا	گاه بر باد و گاه باد به
بشکار و بی شتابند	درین چمن سبیل کنند	کرد شاه بن غایت مهر	حکم او را روان چو حکم مهر
از سوزش و کفایتش	حاکمش کرد بر ولایتش	دارش از چند گونه گوهر تیغ	جان اگر خست هم بداند تیغ
هر چه بایستش از چوهره	داد و یک جبهه بودش انده و تیغ	ز ان غایت که بود در پیش	یا نامد ولایت پدرش
دو چون در نوشتن و نوشتن	بازی نمود چرخ بلند	یزد جردار سر بر سیاه	کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدر	کرد با او بهانکه باد گران	چون تکی شد سر بر زرشا	انجن ساختند شهر و پسا
گر تراوش کسی را نکند	روی در روی از تو نکند	گرچه بهرام سبیل شدی	گوهر تیغ و زیر بند شدی
از خیانت کشیدن پدر	فدیه کس ندید و پدرش	گفت هر کس درو نظر کنم	وز پدر مردنش خبر بکنم
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک عجم ندارد کرد	تا زیاده ولایت گنج	پاری نادگان سبیل تیغ
کس نمیخواست کور و درگاه	چون نرا خواست بر نهانگاه	پیری از بخردان گزین کرد	نام او را در زمین کردند
گرچه چرخس نادران بود	هم بگوهر شهریاران بود	تاج برفق شده نهادش	لکه بخت چشمه دادندش
چونکه بهرام گویافت خبر	کاسان و در خویش بسید	دورسی از سرفرو و دیگبار	بر خلاف گذشته کامکار
از مستراح و تخت شد درگاه	کس بخت گیر بجوشش	پای یگان و در میان آمد	شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگوار شد	نقش پیروزه در عقیق گشت	واگه آورد عزم آنکه شیر	بر کشد بر فراغ انان شیر
تیغ بر دشمنان دراز کند	در پیکار و کیسه باز کند	باز گفتا چاره وی سام	اول آن که بخودی سام
گرچه ایرانیان خطا کرد	از دل آرم مارها کردند	در دل نشتان خنجر احمق	نرمی آرم که نصیب کلید
با هر سنگ ملی شکار میند	گوشتندان کشت زهرمند	گرچه در شمشیر چشمت	همه در پند زار من بکنند
بکه در عهد و سنگدل باشد	تا زین عاقبت خجل باشد	از خیانت رسد خجالت	در خجالت بدیع باشد
بخانین هر چه پیسی از خنجر	باشد آن نوعی از شکار	بخت و اگر گشتند دست	بزدلشان کنم خدیو دست
مرد کرصید ناصبور بود	آمدن بهرام گور از ملک عرب	بطلب	تیر از نستانه دور بود

<p>یس کن ای جادوی سخن پند چون گل از دور خود بر آفتاب کامچ گوینده در گهسته است تا تو انم چو باد نوروزی گرچه در شیشه گهر خشت دو سطر ز تکیه های سخن مس چو دیدی که نقره بپای که چو بهرام گور گشت آگاه و اد نماند نذرش یای شکر انجخت بیش از آید بهر بوداد پوشش این جا در روزار و گلند مرکب شا کوس وین لبه کرد او لشکری بیشتر ز مور و مرغ اگهی یافت تخم گنجین شیرین چینه بر کشاد بزو تا هماران و سودان سپا راهی ایشان را کسب نجام نامه چون شد نشسته بچینه چو این سینه تار و تار بار خستند به بارشان آید</p>	<p>دور تو نظم و استان کوب با بی خور دینم او خسته است نکنم دعوی کهن و دوقی شرط من نیست گفته و افق تا زه کرد نقد با سخن نقره گر زرشو شگفت بد ز آنچه بیکانه ز بود کلاه در طلب کردن جهان دای کینه و تیر گشت و کین تاف کین کش و دیو بند و طعنه کش نم باهی رسید و گرد ما ز خد بر کاسه ریخت طعمه نوا گرم کینه چو آتش و درخ کاژ و پای جان کشاو دکان تا کند خصم را چو گور گور همه گرد آمد نذر در شا که نویسنده نامه به بهرام نامه نوشتن به بهرام حاجان دل بکارشان آید داد بهرام شاه دستور</p>	<p>سخن بخت چسبند گوی چند با که با آنکه عهد و ست درت بد بود من خصال بیکم تیرا گرد و شد نشانیست دائم انجخت از پلاس حیر وین کند نقره را به ز خلاص انجمن و اد عهد را پیوند کینه را در کشاد و بست گوهر قرون از آن که شاید در هم افتاد صد هزار سوا قایم کشوری بشمشیری در جگر کرده زهر مارا گم بر طبقهائی آسمان و جوش وزمین سوی تخمگاه شدند وزمین سرب بر آوریدیل بنشیند غبار نشاند سکشی را به پشت بامی نو پوست و اگر ده وانه را رقن شاه را به سبچینه شاه نور از مانده واد درو تا فزاد شد از آن و دی</p>
---	--	--

پیش رفتند یا هزاره ک نامه را به تاجک دویر بهم بر و نش لر و بیابا اول نامه بود نام خدای کر و کار بلند می پستی بهر در نگار خانه خود آفرینش گره کشته است چون فرو گفت آفرین پند بهم ملک فرد هم ملک نادر بهم میزنند و هم جانند می بلندیم داد تاج و سیر بهم بدین خسروی نمی شود نه اگر بودی بران خرسند دشتم بدان که شاه شد این پیش در شاه سخن گو خو شته آید ترا کبابی گور کاه خرابه شکار نیست سبب بگیر در کار و شکار کام مده و دستان پیش کاشن پیشه کار من بود بهریم که دوری از شاه	بچه بروند و دشمنان خواند بر شهریار کشور گیر نامه از پیش پیرانیان بسوی بھرا گور یستی یافته بدو هستی قدرت اوست نقشند خود واقعش همه بر نهاده است آفرینده را در و دی چند و او مردی و مردی داده بهم بچشم جان پسندید بنو و هیچ سر بلند حقیر کام گبین سخت شد بر آلود کز خطر دور نیست جایی بلند گردن افراز تاج و گاه شد کار و دشمنست عالم دوست از هزاران چنین کبابی شود با صدای ناله کار نیست گاه با خور و خوش گوی خواب گاهی از دشمنان در آید یا اگر کار کار من بود دارم از دین دولت آگاهی	آنکه زان جمله گویانش برد پرست تا مغزین تی نام از آدمی با جمله جانوران در تنهای هیچ پیوندی اوست دارند زمین و زمان گفت بر شاه و شاهزاده من که هستم اصل کسری از منزندیم نواز دخت گر چه صاحب ولایت نیم آنقدر داشتم ز نوش و ناز لیک پیرانیان بر در و بشمار ملک را پس دارم از تبتی از چنین علمی توبی خبری جرعه باده بر نوازشش راست خوانی ضایع دار پس بچون و زبون و شادی دور کترین محنتی که یا بد شاه کردی لهو و عیش ساخته دارش ملکوت نواز تبت	بر سر نامه بود و او سپرد مغز بادام و پوست بادام بهم در و نش چراغ زرد و گره از بفضل راه نای از سپید بلند و کوه گران نیست بیرون او خداوندی هست بر حکم و همین دهان که بر آورد سر بچرخ کبود کس چون گیرم خصوصت خا بی هنری رسد تبت تخت پیشوای پرست و آدمیم کا خرم بود زان همیشه جان گرم کرد و نوازش کرم پایان نیست این پادشاهی مالک الملک عالم دگری دوست داری تر از سپید که نذر می غم و ولایت گس از پی کار خلق دل رنجور تیغ باید زد و نه به کاه بهم رود جان تو انمی کاه با پیش
---	--	---	--

بجز و سبب تاج و تخت با کز دلش عجب ماند بر آن خم آفرین کند نی گرم یاس بزار جوشی بر برگ تر است بند بود یغی با شمع ز قور شا می دکه خواند زنده اندام چنان گریه می کرد چو کاتب نوید چاکست من که در پیش من چو خاک کرد در دعوی خدای کرد من که موی نکرده معدوم صیج روشن نشاید دید کرد بدی کرد او بزرگ هر که او در سر است بد کرد یک صید را با پانگ برده مغیبل را که بخت یار بود خواب من گرچه بود خوابی بعد ازین وی در بی دارم مصلحتها را خالی سازم از گناه گذشته دارم	کان شکایت کنی یار بزه که زین جنایتش خواند تخم کاری در آن زمین بخت آهن سرد کوبی از کوشی خارج آن تو سودمند بود بند در آن هر چه تو خوا جوش تپش بر آن زده ام بعد از اندیشه باز او چو پنا گویند راه رنج بهر نفس در دلم نه من ندانم و شتم نرو پرد کرنده کاری پدر دردم لعل صفای زنگ میر آریس مرده بدینا گفت گفتش بدین شست خام ز اسیر آنچه رفت نخستین تا وقت نبرد از سر به رود خالی دلت سر خفتنی تنی دارم مفید از این پیش و شوم تا نمودار وقت باشم	لیک از خاککاری پرت از بسی بوی سر خون پری چون نخواهد ترا بشای کس من ازین گجای پستی کندارم هیچ تدبیری چون من خلق جگر دوسر باز خود ایصد توانی کناچه در نامه کا تان اینه بگفته شدند این یکه گلی که دارم از پدر هست بسیار غرق کار پدرم دیگرست من در کم ننوان بر پدر گواهی داد هر کجا عقل پیش رو شد بگذرید از جنایت پدرم پیش این گرچه خالان ختم به که با خواب دید نیستند کرد بیدار بشیم یاری انگم بخیر دی بد کامی در خطای کسی نفسم نکم باشان کنسم که باید کرد	سایه تاج دور شد ز دست گاه تندی نمود که تیزی به که زین پای باز گردی پس وقت حاجت کنم ز افشا در کفاف تو بیج تقصیری خود ولایت تر است بشای داد چون زیر کمان شکیبا گوش کردم چو نامه ز خواند می پسندم که هست جای عیب باشد که هست در گرا از خدا دوست ناخدا نیست کان اگر سنگ بودی گرم که خدا تا از ورهانی داد بد و بد گوز بد بشو شد در گذارید از آنچه بی خرم اینک اینک ترک آن گفتم چیت اما وقت بر خور دارم از خواب بیدار چون شدم بختی که گفتم طمع مال قصد سر نکند وز شما آن خورم که شاید خور
--	--	---	---

ماورم رخنه در زخیمه کس جز زخیمه کس دور دارم ز دوری آرم بنویس آرم از راه چون شمع این گفت ایها شد هر چه کشتی ازای خوب شست تاج داری سترای گوشت تحمید به سنی و دارائی تا کیو برس از سریر و کار موبدان گردند و گردن پای نشیند که در تخت ججتی باید استوار کون شاه بهرام کین جانشین آن مخالف که تملکیر شست تاج و تخت آلت شاهی گر چه موقوفیت شاهی تخت جشید و تاج افزون بس کبی تاج و تخت در دم از دلی رسید بر در غار گو چندان زند ترانه لیر من بختی بجای دیگران	مال دشمن کنم نه سینه پس از بد آموز بد نیاموزم آن کنم که خدای دارم شرم آرزو را اگر کنم بنگاه تیر تر بود از میان برخواست خردش بر گنبد دل نبوشت تاج بااست یک بر شست از تو می باید آشکارائی میر و دست تو شاه نشا همه از یک زبان این سخند دست عهدی شده است تار کار داین عهد را عهد بود بخش وادشان چنانکه شمشیر طفل من شد اگر چه پیر شست آلتی خواه باشی خواهی بر مدارای قدر خواهی من بر دو دایم نماند تا اکنون تیغ دارم به تیغ بسته ام و آنکه از عتبه بوی آب که بناله سپید هر چه خادم من بدست خانه برون	نیک ای از برم نباشد و زن فرزند و ملک مال مهر نان کس را بزور نیشایم بنمایم بچشم بسینده گفتار از خرد و دین سر تو زنی که سروری مهر را زندگشاهی بخرد تو که خواند میوه دل توئی سیاه را ملک را بر تو اختیار نیست لیک بندگان درین بنیم گرچه او هم تاج بی سر تا در آئین خود خجل نشویم گفت قدر از شمار و زود تا جش از چرخان بر آرم شاه هم و شاهزاده چنانچه هر که او تاج دارد و تخت هر که پای بود بر سر تخت همای من در که دست غدا سر که بر سر من بود در خرد و شایه غدا خود و این سر نه در شست	بد و بد را می را کنم مجور بر من امن تر شیان بر بلکه نانش بنان در افرایم انچه بسیند در آفریننده هم خرد خوش هم خرد سندی سرشبان سیاهی این راه زنده دار کین بخرد تو که نا یادگار از شیر مابک را در جان جز تو تا جد نیست که گرفتار عهد و سوگند بر نیایم چیره از دوا نشد عهد و تنگد ل شوم عقل آن که بی وفا نبود که یکی موی از و نیل زارم نکست میراث موی سیاه تاج او همان و تخت من از این پیش تاج و تخت نکست که تیغ میرد در غار بشد که مرد ای پیل بود زین صید چراغ ارجل خود و این سر نه در شست
--	---	---	---

تیغ شسته باز جگر خورون	دشنه بر ناف تیغ بر گرون	همه ملک عجم حسنه ازمن	در عرب مانده خیل خازین
گاه منذر فرستدم خوانی	گاه نعلان فدا کند جان	نان دهنم بدین کله داری	نان خواهم بدین گنه گاری
من چو شیر جوان لایت گیر	جای من کی رسد بپو بهر	کی منم کی بود مخالف تلج	هر یکی را دکی دهند خرچ
هست جای کیان ای کیان	جز کیان امید چاکان	شاه ما یم و یگران برین	ما پریم و در گران تهنی
شاه باید که شکر بخیزد	از سواری چو گرد خیزد	من که پیغمبران سنت نهاد	جز به پیغمبران نشاید داد
نیک دانید کاچمه می گویم	راست کاری و راست می گویم	لیکن از راه راست پیمای	بر سر سرکشی و سلاطین
گر کنم آن کم که رای شمایست	رای بر جستن رضای شمایست	و آنچه گفتند حجتی باید	که بد و عقد بسته بجشاید
تاج نسیم در میان و شیر	بهر آرزو که است یار	باده اوان و شیر درند	خوشی در شکم نیا گنده
خوشی و تیز خنک و خشم آلود	کز دم آتشین بر آرد و دود	شیر در آور و میدان گاه	گر در گرد صف نند و دشا
تاج شاهان سر بر زینند	در میان و دشرزه شیرینند	هر که تاج از دوشیبتانند	خلق آرزو تا جو رخاوند
چون سخن گفته شد بر تری	سخن و لغزب طبع نواز	کرد آن نامه را بر فرق جوب	خواب شیرین و دلپذیر بخواب
نامه را مهر خود نهاد برو	شرح و بسطی تمام داد برو	شهرستان که مرشد دیند	وان سخنانی تهر بشنید
باز گشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد پیش	گشته هر یک ز مهربانی او	عاشق فخر خسروانی او
چند گفتند شاه بهرام	که ملک گوهر و ملک نام	نتوان بر خلاف او بودن	آفتابی بگل در اندودن
شد شیر لیست آن بنده سوا	اکاژ دها بکند بد به نیرنگا	چون شود تند شیر پنجنگا	هیچکس پیش او ندر دپا
کوستاند سیر و تاج بزد	سرور ازاد بد پسی تو	به که گرمی بد و نسیب موریم	آتش آکینه بر نیفر و زیم
قصه شیر و بر گشتن تاج	به چیتن شرط نموده است	لیک این شرط چیتن سبک	گاه باز دوشیر زگرگ
سوی در که شد بد جله بر	باز گفتند شرط نامه باشاه	نامه خوانند و حال بنویسند	یک سخن بر شنیده نفرود
پیر تخت آزمای تاج پست	تاج بنهاد و وزیر تخت پست	گفت ازین تاج و تخت نثار	که از و جان بشیر سپارم
به که زنده شوم تخت بزر	یا شوم کشته در میان	مرد زیرک کجا لب خورد	طعمه کز و جان شیر خورد
وارث ملکات به تیغ و جام	هیچکس نیست بزرگ بجام	وارث ملک را دهنده بر	صاحب انفسه جوان است پیر

من ازین شغل در کشیدم و شرط با ما تو اخذ نمودی چونکه بهرام شرط کردی شرط او را بجای خویش ایام ورکش شیر و تاج برد ختم قصه بر آن شد آخر کار بمادان که صبح زرین تاج کار داران و کارسرایان از عجب با هم سوار شدند شیر با شیر در هم گشتند تاج زد در دم و و شیر میزدند آن و شیر کینه گدا یعنی این تاج زر زما که برد کرد بر گردان و شیر عظیم گرستاند ز شیر تاج او را شاه بهرام ازین قسم است سعد شیر کنده بود و با در کرحیت که عطف قبا چونکه شیران را لیش دیدند تا سراج را بچنگ آرند پنج شان یاره کرد و دندان	نیستم شاه بلکه شاه پست نیست لا بدین خردمند در چنین شرط بود نیست شیر بدیم و تاج پیشایم وز ولایت خراج بستان کاخچه شرط است گذر در آید بر گرفتن بهرام گو ر تاج از میان دو شیر شیر داران و شیر مردم شیر داری چنانکه بود لیر آن آواز بسته دشنه تیغ ماه ما اوطشت رشت تیغ اگهی شان ز آئین جگری قوی آن شد که شیر دل بهرام یاری انجخت و رای بداد در درو دشت پیچ پشته بود آنکه صد شیر از وزبون با بانگ بر زد به بند شیران حمله کردند چون تو قند شه تباد میشان چو افکند تاج بر سر نهاد و شد تخت	پانچ آراستند ناموران چون فرمان باشد می تخت نیست بزمی شیران بر تاج گر برسد سیر عراج بر تاج در خور تخت آفرین باشد روز فردا چو در شمار آید بر گرفتن بهرام گو ر تاج از میان دو شیر شیر داران و شیر مردم شیر داری چنانکه بود لیر آن آواز بسته دشنه تیغ ماه ما اوطشت رشت تیغ اگهی شان ز آئین جگری قوی آن شد که شیر دل بهرام یاری انجخت و رای بداد در درو دشت پیچ پشته بود آنکه صد شیر از وزبون با بانگ بر زد به بند شیران حمله کردند چون تو قند شه تباد میشان چو افکند تاج بر سر نهاد و شد تخت	کامی خسروان و تاج سران هم فرمان مارها کن خست تا چه شب بازی آورد شب در شود گشته نیز تاج بر تاج لیک سپهات اگر چنین باشد شاه با شیر در شکار آید کرسی ز رنهاد و تخت از تاج هم قوی است هم قوی ایام یکه کردند بر نشانه کار تاج بنهاد در میان دو شیر دین بست تکیه بکشت ابطشت تکیه بکشت و تیغ شیر گیری از دها شکری سوی شیران کند نخست اینکه هر جای جای خود داد که بران پشته شیر کشته نبود او زبون و شیر چون وز میان و شیر تاج بود دشنه در دست تیغ در دندان سر و وزیر پامی افکند بخت باری چنین نیاخت
---	---	--	---

برون تاجش از میان و سپهر پیش از آن راصد سار و شین سدی کرده بود طالع تخت زهره در ثور و شتری از تو دست کیوان شده ترازو گنج از بسی لعل ریختن باور آنکه اول سیر شاهی داشت اول از گفتن کمان و مهان همچنین بر کس آتش ز تخت شاه چون سربلند عالم گشت بر خدایم آفرین و سپاس تاج برداشتن به کام دیو آن کنم گزاف ای بگذارد با سربان خامگان که در گمن گزگیند گوش است بد آنچه بر من فریضه افتاده است از من افزون از آنکه چرخ بود اعتماد نمیکنم بر کس کار من جز در دود و دایم باد یکدو ساعت نشستن تخت آنچه بزمیت با نیکو کرد	رو بهمان از تخت گردیز بر تخت نشستن بگرام کور با قال نیک طالع باید و ثابت و سخت خانه از هر دو گشته چون فردو مخته از خاک تا کیوان گنج گشتی تخت شد چو در یار بیعت شهری سپاسی داشت شاه آفاق مشهرا رجاء آفرینی به در زو بگفت سربلندیش از آسمان بلند کافین باد بر خدای شکا از خدا دانم این نه شمشیر که زمین بچاکس نیاز دارد راست خانه شوند چون بره ای بسا گوش جیب بخوابد ظلم را ظلم و ادراد است با در بختیگان خاک درو بر خدا اعتماد کرده ام و بس هر که زین شاد نیست و مباد پس بجایت کنیده از آفتاب فکر علی و انصاف بگرام گو	طالع تخت یاد شاهی او از پیکر تخت بود و شمشیر در قرآن با عطار و شمشیر مجلس آریست تیغ و بجا رفت بر تخت شاه و شمشیر گنج بر گنج ساختند شمشیر کافر و تخت شد بد و فنا سروش خدایگان خوانند لوگو و در لعل تاز فشا ای خدا و مفضل و با در من شکر نعمت کنم چرخ شمشیر کارهای کنم خدای سپند در دخوانی و راه دار بود استبکاری ز راستی نماند در انصاف و عدل گشایم بخوار طاعتی که طاعت است بخوار مردم خدای شمشیر زندگازار من مان و سپند بجده شکر کرده ام شنید خلق از و راضی خدا نشنود استواری بر استواران کرد
--	---	---

چون ز بهرام گورتاج و میر	که در پادشاهی چگونه بود	ساز و گشت و شمشیر
که هفت چشمه را بست	بر تخت هفت پایست	روشی بر سرش نشان
و بخوبی ز روم تاج ستان	نیکی از چین خراج ستان	چرخ نوبت رسانده بخیر
رسم انصاف و جهان آورد	عدل ماسر بر آسمان آورد	باستکار کان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد	کام از وفسرخی پدید آمد	بر نفسها کاشد گشت با
گاه و نازاد گشت زانیده	آب در جویها فراییده	سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقبه جهان بهوش شد	رو بهوائی ز ملک بر خاست	یا فتنه از شکوه و شرف
کار داران ز جل کشور او	گنجینه نخبه بر در او	قلعه با کلبه بسپرد
هر کسی وز نامه نویسد	جان بوفیق او گریزد	هر کسی را بقدر پادشاه
مردمی کرد و مردم اندوخت	هر کس را بهمانند بی وخت	ز فغان ابلهک با آزار
شم گریز گرفت میش	باز اگر ز با کبوتر خویش	کرد که دراز دستگیر
پایه کار و شمشیر شکست	بر جهان داد و ستاد	مردمی ز مردم آزاد کرد
خضم را تیر چون ادب کرد	ده بکشتی یکی نیارزد	کشتن و لیسیت از آن
دید که کین خیل خانه خالی	نار و الاغ را غنای	عیش خوش را بعیش خوش
ملک بلی تکیه بر شمشیر خنجر	تکیه بر ملک عشق با خنجر	واجب و مصلحت عشق با خنجر
نقش از تماشای پروان کرد	عشق از روی خون کرد	هر کس را عیش نیست با خنجر
سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان و نشان خنجر	بهر جری خوران او بیک
کار و باری بر آسمان او را	زیر فرمان بهر بال او را	داد بر داد خرمی بیک
گنج در خضر تش و آتش	غارت تیغ و تازیانه	بهر تازیانه و آتش
ملک از و گریه بشناخت	همچو خورشید بی فراخ	تکیه کردند بر فراخ
شکر یزدان دل با کرد	شفقت از سینها جگر	شکر نعمت پیاورد

<p>آن فراموشی شود برایش تنگ انسانی از دانه برستن شام بر خورش تنگی آن جهان در تنگدل شد جهان از آن تنگی مردمان همچو گرگ مردم خوا اسوی بر شهر نایم بود با تو انگر بزم در سازند تا در ایام اوز بی خوروی اشترانش زمرز بنگانه کارش آن بود کان گیاهی شاه از آن مرد بی نوامرد گفت کای برق بخش جانور نماید از من اگر چه کوشم دیر گزشتگی تنی ز جانوران ساه چون شد چنین تصریح چون تو در چار سال خورند از برزگان ملک و تا خورد هر که میزد در جهان نیست نو سیاهان شنیده ام که بری این سخن گزرا بی روش نیست تنگ با نخل ستان چنان شد</p>	<p>قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و غیایت او بر خلق فرماید یافت نام غرت گران تنگی گاه مردم خورد و گاه مرد که درواز ذخیره چیزی بود بی درم راه هند و بنوازند کس نمیدانست و نه می دانست میکشیدند نو بنودانه از چنان پیشه پادشاهی تنگدل شد چو آب فسر رزق بخشیدن ز چون گران کاهوی را که نمیدانست مرد و جرحی بنود و در آن با تفری دادش از درون آوا مرده از فاقه نپسندید کس شنیدم که چار ساله فرو دخل بی خرج بود از بیست خانه در خانه شد بلند چو عهد بهرام بر اوست و برست از فاقه نپسندید</p>	<p>روزی آمد یک ز این تنگ تنگ شد دانه جهان در کادی چون ستور خور گویا که در فاق تنگی ست تمام در انبار بر گشت و در بند در انبار بسته بختانید پیش مرغان نهند وقت نیاید هر کسی می کشید ز انبارش روزی خلق بر خیزد جز یکی تن که او تنگی مو عذر تقصیر خود بجا آورد بیش را کم کنی و کم را بیش یکسایک خلق را دهی و ده بنوعی مرد و بنوعی مرد بر قدرت ز پادشاهی تو که غایب تو مرگ باشد و مرگ مرگ را دشت از رعیت بی عمارت نه دشت ماند بگو شخص از شدی با سپاه یک نعت فرو نعت خوا بیش خلق بود ز بیش مرد</p>
---	---	--

مردم این شد و بخت و بکوه حوضه زمی بگرد هر چو بی خلق کیاری سلاح نهاد آنکه برکش نبود شمشیر زود فرمود تا دوشمیت کرد شش هزار او ستاد و ستان تا بهر جا که رخت کش باشند در چنان دور غم گماشد شاه روزی شکار کردند اشقر گورسم بصحرای تخت از سواران به که بخت دستش از ره نثار در میکرد چون بود در آن گور و باد آ شاه چون شیر در فکند گ و آنچه زود در گشت هم گدا فتنه نابی هزار فتنه درو آنکین بر و غن آلوده تا چون بر نوای دواورد ساز او چنگ ساز خوشتر چون در آه بگو زین سنگ بر فکله گور شد تیرش	نارنجشوه گمان کرده گرو مجلسی در میان بر کوئی جله رایتخ و بنه رفت ازین او بزد و روز شب از خوشنوا نیمه کسب کرد و نیمه خورد سطرب پامی کوب بعبیت با خلق را خوش کنند و خوش بر کشید چندی دو قرشگی هر کسی می خرید و تیغ فروخت هر که با بود برگ عشرت سنا هر کسی را گشت بر کاری بخت سال از جهان فریاد گرد کرد از سواد و پیشه بی دشت و روزانه طالع نور	صفت شکار کردن به سگ گور یا کینرک چینی شیر میکشت و گوری انداخت از گور سوی شاه گذشت بهر خالی دشت پر میکرد آتش باید از برای کباب بپختنش کرده چشم بر کار کرد بایش کرد و مایش برداشت فتنه شله و شاه فتنه بر چرب و شیرین صحن بالود مرغ را از هر هوس و دود این دی آه و آن درنجی تند تیر و کمان گزیند بوس به خاک او خورش	بر بلبل در بانی و چنگی دو عکاس در زیر رخت عیش میکرد و با تنم و نا داشت از عیش روز با ای یخ بقا و سال غم بر کینه داد هر قهر را از آن بهی صاحبش به روز بهر صاحب که پروزه بهر پادشاه باشد در بیان پست و کوه بلند قوس نه گشته مشتری کوش اشقرش رقص در گرفت بر کاهی آتش فکند و کو تخمیر بگر آتش بهر آن نجفیت زنده میکرد و هر که میکشت چست و چاک بهر کالی خوش خرامی چو باد بر کشت رو و سامی بهر حاکم پا شاه را خاستی سماع و سرود شاه بر گور تنه کرد پس کان بر کشید و بخت چندرا گشت و چندرا گشت
---	---	---	---

وان گنیزک ز ناز و عیسا گفت کامی شک چشم تازی گوری آبدگو که چون تازم گفت باید که رخ بر سر خوشت اول مکان کرو بهیچ سمه سوی گوش برد و صید ز نو چون سوره با جنت شایه گفت برگرد شهریار این باد رفیق تیر شاه برسم گور دل بران به بی مدار کرد گرچه ماهور سپ زین شکند ز رکشی کار شیر بران بود سرنیکی از تر و بزرگ خواند شاهش نزد خویش بر برد سرنیگ و او پیش آب در دیر کفکش آن لبت مونس خامس شهریار من نزد گستاخی که بود مرا روزی چند صید کن بهر خود و ده گداز کن روز آید و گر نه هیچ شمر	در شاگرد خویش داری صید مار بچشم و ناری وز سبزش تاسمش چه اندام سر آن گور بر بزمش دوی هره در کسان کرو بهیچ تا ز گوش آرد آن غلوه بر نو بس و سم در آمان نخیر کار بر کو دسکه بود و شوا بست عادت ناز زیاد کینه بر خویش آشکار کرد جز نسکی را که پوستین نکند	شاه یک خطی است با صبور صید مار صفت فرو آن آید نوش لب زانیش که فو بی بود شاه چون پیچ پیچ او صید مار صده دکلند بگوش تیرش برق شد جهان آفرود گفت شه با کینزکی چنی هر چه تعلیم کرده باشد شاه چون این شنیدت پادشاهان که کینه کش باشند گفت گر نامش تنیزه گرت	تا یکی گورش در روانه زد در چنان تنگ چشم چو آید زن بدوزن گزاف گوئی بود چاره گشت ز پد چو آید آمان تاب مهر مغر بچوش گوش و سم را بیکدگر بردود دست بردم چگونگی مینی گرچه شکل بود تو اند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنندگان زمان کنوش گر کشم این حساب از ان بر که زن از نفس هم نبردان تنه چون شیه خشنما که چو فته کشتن ز روی عقل ست شمع و آتش سر اندزد خون من بی گنه بگردن خویش چون بنش کس نبود و نوس در هلاک کوشش و دازد بکشم خون من جلالت راد سهروی نیو فقه بر پیش اینت یا عیسیا
سپردن بهم ارم گور کینزک را بسر هینک			
گفت و کار این کینزک آن پری چهره را بچانه خویش کینزکین پند پند وز کینه اش اختیار کنم دیو باز بچسب نمود مرا شاه و آکو بکشمش بفر ایمنا شد بجان و پند کردی سجدت رحم	فته بارگاه دولت است خواست کز کار او بپرد مکن آتشی تو دشمن خویش تا بدان حد که در شرب و شه ز گرمی سیاستم فرمود گر بران گفته شاه باشد توزیرش بر من بک این سخن گفت عقد بگشت		

هر یکی از خوشتران قلیسی	دحل عثمان ز نرغ اونی	مرد سرنگ از آن خوشتران	از سرخون آن ستم بر بخت
گفت ز نهار سر بکار بر	با کسی نام شهریار بر	گو من این خانه در پرستارم	کار میکنم که من بدین کارم
من خود آن چاره که باید خست	سازم از خواهدت زمانه خست	بر چنین عدد ساختن کین	این بیدار خفت آن نگزند
بعدیکه حق چون رسید بشاه	شاه از دوازده قصه ماه	گفت مرا با نژاد دادم	کشم از آشک خون بادام
آب در چشم شمر یار آمد	حکایت		
بود سرنگ را دهمی محو	جایگاه بی چشم مردم دو	کوشکی داشت بر کشیده باو	از محیط سپهر یافتند بوج
شست پای رویاق منطاد	کرد جای نشست بر سراد	بود بروی همیشه جای کینر	بغیر از آن بند جای عزیز
طوده گاو وی در آن و در و بزم	داد گو ساله لطف نهاد	آن پری چهره جهان افرو	بر گرفتگی بجز دلش هر دو
پای موزیر او میفشردی	پایه پای کوشک آوری	مرد گو ساله کش بود بهار	ماه گو ساله کش که دید با
بهر روز آن غزال سیلندام	بر دو گو ساله راز غار بهام	روز ناز و نازین فرگشت	کارگر بود چون نازک گشت
تا بجائی رسید گو ساله	که یکی کاو گشت شش ساله	همچنان آن بست گل اندیش	بردی از زیر خانه بر بایش
پیچ ریخی نیل بدینان با	زانکه خورده بود آن کا	هر چه در کاو گشت می افرو	قوت او زیاده ترمی بود
روزی آن نیک جسم تامل	بود تنهانشه با سرنگ	چاره گوهر ز گوش کوهرش	بر کشد آن غار حور اویش
گفت بان نقد با بر بفروش	چون بهایستد می از خوش	گو سفندان خرد و بخرد و گلاب	و آنچه باید شمع و نقل و شکر
مجلسی است کن چو روضه	از کباب شراب و نقل و خج	شد چو آید بدین طرف بشکار	از کبابش چو فتح دست دلا
دل در اندازد و جان پذیرد	یکزمانش لگا گمیر کن	شاه بهرام خوی خوش دارد	طبع آزاد و نایکش دارد
چون ببینند نیاز مندی تو	سر در آرد بسیر مندی تو	بر چنین منظر ستاره سیر	گاه بر میان بهیم و گاه شمشیر
گر چنین کار سازم مذشوه	کار ما هر زمان بلند شود	برد سرنگ گل اندیش	کاخنانش بهار داد خنده
رفت و از گنجهای پنهان	یک یک ساخت بهر گمان	خورد بای ملوک و ارسره	مرغ و ماهی گوشتش بر جود
روح ریحان که مجلس آید	نوش نقلی که بزم راشیا	همه اسباب کار ساخت تمام	تاکی آید بصید گد هر دم
شاه بهرام روزی از شمش	گفتار در همان کردن سرنگ		
			برد سومی شکار صحرای خفت

بهرام گور را و پیش کشش کردن

پیشکش آنکه رفت صید کرد
چون بدان که گذشت آن

و بدین تنبلی گران بایه
بود سر تنگ خاص پیشکش
بنده دارد و هیچ واد است
لی تکلف چنانکه عادت او
بهرام از داده غایت شاه
گر خور داده شاه بهر
شاه چون بد که ز یکنگ
داد سر تنگ بوسه بر سر
چون نهشته صید گامید
فروش بر فروش چند جا نه
شاه به شد فراز فروش
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد و ساغ و س
لیکن این شست پیر طاق
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفه این بین که و خیریت
شت پانچنان بردید
بند اگر درین سپاه کسی
شد چه سر تنگ آن

بهره در سینه سایه دریا
چون ز خسر چنین شنید خط
برنش از جرد زیر باد است
سنت به ای سعادت او
کو شکی بر کشیده ستر ماه
خاک بوسه ستاره بر در
پیش بر دآن سخن بسریگی
رفت فرنگار کرد و آینه پاک
باز پیشش با وج ماه سپید
کز فروش کشاده شد آن
وید طاقی بسطندی طاق
از گلاب بخور و تبرت سر
از من جنتش بر آمد خوسه
کاسان بر سرش و بکند
کو رش باده حور ساقی باد
نرم و نازک چو خرقه قاش
که نازد بهیچ پاپیت
از زمین برگزایدش نفسی
سر انگشت را بداند آن

صید تین با چگونه صید می خشت
دشت آن منظر بنده تنگ
ده خداوند این دیار گجاست
گفت کای شهر یارنده نوا
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود تنگ
خلد مولی و روضه شاگردش
گسم شهید و گاوشید و بد
تار نیمه گم من آیم باز
اگر و بهر زنتی که باید است
کسوت سومی طرافین
آن بان شاد گو هر چند
فروش افکند چسب ازرق با
می و آن کرد و بزم شای
جا گجاست خوش است بزرگ
چون توانی بر بر پایی شست
از چنین پایه ماند گی کردم
آرد این جا گیکه علف خور
بکشد پیه خویش اسلی
می بر و چون عجب نباشد کا
نبود و گر بود فسون باشد

باورم ناید بچنین بدست	تا بنیم چشم خویش سخت	لکه از مرد مهربان در دست	تا کند عوی شن را راست
میزبان کین سخن شنید بر	گفت با کاشک حکایت شیر	یستندت رهنما خسته بود	پیش از آن عده که با خنجر
ز یور و زین چینیان بدست	را و کل را خازر گریست	ماه را مشک اندر تقویم	غزه را و اوجاد و فی تعلیم
چشم را سه فرسید کشید	ناز را بر سر عقیب کشید	سرور از رنگ ارغوانی	لاله را سه بوستانی بد
در جیاقوت را بدسیم	کرده چون سبب عاشقان بخیم	تاج عنبر نهاد بر سر و ش	طوق غنیمت کشید تا گش
شده که تختش بود ز تخته عا	ناگزیرش بود تخت و زین	مشتی از فرق تاسه و پا	در و سر وید کرد و نعلند ک
زنگی خال و زلف هند و گ	هر دو در یک طرف بجا	گوهر گوشه گوهر گمش	کرد باز از عا شته آن ب
شبه خال بر عقیق لبش	هر زنگی نهاد بر پیش	رویش از دانه در خوشا	گردیده است از ستاره نقا
ماه را در نقاب کافری	بسته چون در سمن گل سوزی	پهلو ماه و هفت از سن	کره هفت و از پنج پای
پیش آن گاورفت چون ب	ماه در برج گاو یابد	سرفرد کرد و گاو را برشت	گاوین تا چگونه گوهر و
پایه بر پایه بر دو پیام	رفت تا تحت پایه بهرام	گاو بر گردن استاده بپا	شیر چون گاو و بیست ب
در عجب اندکین چه شاید بود	سودا بود و در نیافت چ	هر ز گردن نهاد گاو بر	بکر شمشیر چنان نمود بشیر
کاشچ من پیش شه پنهان	پیش کشش کردم از نو	در جهان کیست کو بر و بر	از رو قش بر و بر سر
شاه گفت این زور و زور	بلکه تعلیم کرد به نخست	اندر اندک بسالهای در	کرده بر طریق آدم س
تا کنوش زواه بی رنج	در ترازوی خویش سنج	سجده بر دوش بخاریم اندام	با دعائی بشهر و با خویش نام
گفت بر شه غمیت عظیم	که و تعلیم گوری تعلیم	من که گاو و کار آورم بر	جز تعلیم بر نیارم نام
چه عیب چون لی که گوی خرد	نام تعلیم کس نیار در	شاه تشیع ترک خود بخت	هندوی کرد پیش او د
برقع از ماه باز کرد چو دید	زاشک بر نه فشانده رو	در کنارش گرفت عذر	ز گس از چشم خود گلا
از بد و نیک خایه خالی کرد	با پری رخ سخن مگالی کرد	گفت اگر خانه گشت زنت	عذر خواهم هر چند
آتش گزوم ز خود در آ	من از آن سو ختم تو بر جا	چون قننه گران تپی شد جا	پیش خود در فته را نشا
قننه شست و برگشاد ز	گفت کاشی شد یا قننه	ای مکرشته در جلدی لبش	زنده کردی کاشی

نعمت از من نماند هیچ بجای شبه چو برگ گوش گور زو نچسبید من که بودم درین سبب شاه را آن سخن چنان نجوشت مهربانی چنان باول بار این گهر پاره گشته بود بیک تخفهای بزرگوارش آمد شد سوی شهر شادی گزین بود با او بله و عشرت و نماند چون برآمد ز ماه تاهای دل قوی شد بزرگواران بود پیری بزرگ زسی نام نسلش از نسل شاه دلبر سپه پسر شت او و هر پیری عارف اندیشه بود و در آید وان درگشرف مالک بود وان درگشرف مالک بود او به شب بباد بزم فرو گرد عالم شد این حکایت با حریفان بی در افتاده خان خاقان و آگشت یزید	کوه را غم در آرد از سرو پاک وان هم سخت را بد و خستید چشم بد را ز شاه کردم دو کردش در میان جان گفت غدر با من چنین آخر کار گر نبودی هماغه آن پیرنگ بر یکی در عوض زارش داد کرد در بزم خود شکر ریزان	خو است رفتن مهر با من ز زمین گزشتاوش شستن هر که در چشم دید پندارد گفت خفا که رست گوی را ای هنر آفرین بایگ خواند سر تنک را خوش دل از پس چند چیز با لطیف موبد از اشتر پیش آورد	بر سر مهر ز زندگانی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر زند آرد بر وفای تو چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین رفت روزگار در آید نام نبرد هم گور در شکار سر باب سیف و برن کار بار استاخته پیش شاه ای هم رفیق و هم دشمن نام کرده پدر زرا و دشمن موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حمله عجبش عالمان با عمل و فاکرده هر چند دخت باز می آید ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان آگشت یزید
مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و خضر یا فتن			
زنده شد نام نامداران هم لقب باراد ببرد این نه پنهان که آشکارا بود بسر خویش عالم هنری پارسیش را بنو و قیاس باج خواه همه سالک بود نایب خاص تر بخت عالمش بجا خود هر روز تیز شد تیشها ز بهر ترش حاصلش باد خورشید کرد سیصد هزار مرد گزین	زرد گوشان بگو شهادت هم قوی ای هم قوی امیش شاه از و یک ما بخدی آنکه بود و از آن چه فرزند شه عیارش یکی بعد کرد کرده شاه از در قلمش شایدشان عمل با کرده آسیا و اگر خود می خست گفت هر که که مست شوم هر کسی را طمع بران برخاست آب جیوگی نشسته آمد تیر	زرد گوشان بگو شهادت هم قوی ای هم قوی امیش شاه از و یک ما بخدی آنکه بود و از آن چه فرزند شه عیارش یکی بعد کرد کرده شاه از در قلمش شایدشان عمل با کرده آسیا و اگر خود می خست گفت هر که که مست شوم هر کسی را طمع بران برخاست آب جیوگی نشسته آمد تیر	بر سر مهر ز زندگانی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر زند آرد بر وفای تو چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین رفت روزگار در آید نام نبرد هم گور در شکار سر باب سیف و برن کار بار استاخته پیش شاه ای هم رفیق و هم دشمن نام کرده پدر زرا و دشمن موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حمله عجبش عالمان با عمل و فاکرده هر چند دخت باز می آید ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان آگشت یزید

استد از نایان شاه و بقعه همه را دید دست پر دانا هر یکی در نهفتن اسب نورد گفت با جمله نیک خواه تویم تبع اگر بایست در و آیم شده ایران طبع برداشت در جهان گرم شد که شاه چنان چون بخاقان رسید پیکر خان خاقان چو گوش کرد پیام غم دشمن بخورده می بخورد شاه بهرام روز و شب بشکاف کوز شاه نهفتن فارغ ببال هر یکی دیده آرمود جنگ شاه با خشم حق بازی کرد آتش خواص خشم دودش پیر چون کبر و بر شاه او در شب تیره با سیه کای آفتی آن صد هزار زنجی چرخ روشن دل سیا چویر بر دلیران چین شاه و عیان آن خد گش که خار را می	جمله ملک و دراز اندر دست از آیین جنگ و شتر پیش و کرده سوختن خاقان قصده کن که خاک آفیم ورنه بدش کنیم و سپاریم ملک خود را بنایان بگذشت روی کرد از سپاه و گشت که شد آذر تحت خویش فرو کن جهان ناپدید شد بهرام کارهای نکردی نمیکرد قاصد انش وانه بر سکا شاه را بخت فرخ آمد و فال در زمین اژدها در آن جنگ	شاه چو زین ترک را یافت خبر و انچه بودند سروران سپاه طبع شاه خویش بد کرده شاه عالم بسوی ما بخرام کاینک این نامه را بایز خوا خویشتن رفت و روی نهان کرد مرد خاقان نبود و شکر او از کلاه و کت و دار و تخت داشت از تیغ و تیغ بازی انچه از خشم خویش نپسید از سپید چین خبر می پست زان بهر شکش بوقت سپید همه بکشد چو نار یک دانه	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگرشان نبود و حق نشا چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بسع شاه رسان با چنان حربه حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با تخت فارغانه برود و باد نهشت کرد تا خشم او بر و خندید تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگران گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بای کرد خواب خر گوش رفت و شکار گرد با لای نهفت گردون کوه و صحرای تراز پر بار چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیرگشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت
<p>پرسیدن بهرام گور و حرب گرون و ظفر یافتن</p>			
کاهی داشت بر فسانه کرد با چشمه سیه ماری سوسو میزد و بند تیغ پنهانی که سرش گرفتیر حمله بکشد تیغ و گداس چشم تیر دشمنان خفت	بر سرش گمان شیخون بشی پیش برگرفت چرخ مردم از بیم زنگی که دود در شب غم بر شین جان تیر بر هر کجا زد و می از خشم و دیده و تیر سپید	گرد با لای نهفت گردون کوه و صحرای تراز پر بار چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیرگشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگرشان نبود و حق نشا چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بسع شاه رسان با چنان حربه حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با تخت فارغانه برود و باد نهشت کرد تا خشم او بر و خندید تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگران گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بای کرد خواب خر گوش رفت و شکار گرد با لای نهفت گردون کوه و صحرای تراز پر بار چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیرگشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت

<p>گر بستان او نیاید کز زمین نه شد بخون چو حشت نمود آید از سپید جوی خون رفت و گوی خیزد کاشد دها را ز دچو شود نوک تیرش چو موی موئی مرد را کردی از کمر و نیم باز شد زخم دیده از ره لشکر ترک سست کوشی کرد گشتی او باد بود ایشان قلب را خود ز جا می کنیم تاب دایان قلب را شکست گشته از صد مهابی خویش زین سوار افتاده پست که بر آید از شمشیر برنج در جهان تازه کرد نوزدی پهلوی خواند بر لوارش پیش از آن دادشان که تو بر سر میدان آتش کاه که گیتی نماند کسی رفت بهرام گود بر تخت</p>	<p>همان شکسته کس یک گشت چندان از آن سپید صبح چون تیغ آفتاب از بس خون که بخت خورده نیزه کرده زبان تیغ گرو شاه بهرام در میان اگر تو نیستی دادی بیم ترک از این ترک تا زنگ آیین شد چو نوبت جوشی کرد در هم افکند شام بید تیغ باز کوشید تا سلطان شاه را بر طوقی شد لشکری بیشتر یک و زجا تیر چون از تیر دست شده شاه چندان گرفته گوی بر سر تخت شد بفری پهلوی خوان فارسی شاه فرنگ ان شورش نهد بدین فشانند و نگاه بر تخت نشین بهرام گور و عت او در حق خلق فرماید</p>	<p>تیری زخم و زخمی دشت از کوه و کوه رخت بر دشت آتش بر کجا تیغ بلشت خون ز بهر صفزار سر می بد بود چون چنده باشد تلک که شکافتی چو خیار شاید از محرم او برسان تیغها کند گشته گساید تیغ می راند و تیری اند گفت بان و ز کاران شیر در زرد و دشت قلب در ساقه مقدس کوفته مغز نرم شمشیر تا بچون رسید گرد گریز بار عیت شده و عیت در خورشید آفرین گشت شعر خواند بر شید وقف آتش که هر آتش بر تخت نشین بهرام گور و عت او در حق خلق فرماید</p>	<p>به گشتن این چه بدست و چو ابری بهر طرف بر هر که رفت بپایش تیغ از خون و بلشت و ز بسی سر که تیغ پی نیرای چمنیده و پیکار تیغ اگر بر زدی بهرق تیغ از نیران و نیران بهر از در سپاه گاه شد نمودار فسخ را لشکر شاه را بفری جلوه بر ندجه اشته نیمه رفت و میسر شمشیر بپیش لشکر ترک را ز دشت گشت با فتح از آن لای هر کسی پیش از دشت سنان عرب چو در دشت کرد از آن گنج و آن و او جهان را از خیر و از دشت</p>
--	--	---	--

هر گجاشاه و شه یاری بود	تخت بخشی و تاجداری بود	بهر روز بر تخت پادشاه	خفک شد ز چن تبار و
شه زبان بر گشت و چون شمر	گفت کای سیه متران دیر	شکر از بر صلیح باید جنگ	کین باشد چو آدمی و جنگ
از شما کیست تا بر و زبرد	گرد ترکان سپه در پی کرد	من که از دهر بر گزیدم باز	در کدامین مصاف دیدم
نماید از پیچ کس چنان بکار	کاید از پردلی و عیاری	از مستیخشان بوقت گزند	بر که امین خالف آید بند
یا که دیدم که پامی پیش نهاد	و شمنی بست کسوری بکش	این خندلاف کای جی گهم	وان دعوی کاشی هنرم
این کیوان رستم گزدم	وین کنیت بر و آن خمر غلام	کس ندیدم که کارزاری کرد	چونکه رستم گام بود کاری کرد
این سپه گزین بر جت خلا	نختم نان بچاکس باغها	خوشتان شد که هر کس نیست	گوید فوسس شاه بخت
میخورد و کسی نیار و یار	از چنین شه کسی نباشد	گر چرمی میخورد چنان نخورد	که رستی غم جهان نخورد
گر خورم خوش باد از کف جو	طبعم از جو می خور نباشد	برق ارم بوقت بارش میغ	یکی دست می بدگر تیغ
می خورم کار مجس آیدم	تیغ ز این کار فرایم	خواب خمر گوش من نهفت بود	خمر با سینه زده نهفت بود
خنده و مستم بنا و یل	خنده شیرستی پیل	شیر در وقت خنده خون	کیست که پیل سینه زده
ابلهان است بی خبر باشد	بوشیاران می دگر باشد	آنچه در عقل پشیش نبود	می خورد یک سلیش نبود
بر سر باده چون که رای آرم	تاج قصه بر پایی آرم	چون منش را باده تیر کنم	بر سر خمر همی ریز کنم
دوستان را چو در می آورم	گنج قارون در آستینم	دشمنان که دل بلخ زخم	بجای جگر سیخ زخم
میخواه آن زمن چه پندارم	کا خهران سپهر پیکارم	من اگر چند هفته با هم است	بخت بیدار من بکار است
بچنین خوابها که من ستم	خواب خاقان محمدر چو ستم	بچنین بی غلط که فسر دم	رخت بند و نگه که چون دم
سگ بود کوز اترا نی خوش	شب نخچیز پاسبانی خوش	از و اگر چه سپید اندر غا	شیر بر درش نیاید با
چون شاین درستان بگفت	روی آزادگان چو گل گفت	همه سر بر زمین نهادندش	پاسخ حاجه نماندش
چونچه شگفت با کردند	هست پیرایه خرد مندان	همه را خور جان و حق کردیم	جمله گوشتش میشتن کردیم
تاج بر فرق شد خدای نهاد	کوشش خلق باد باشد و نه	سرورانی که سرور می کرد	بازو بسیار همی کرد
تا بکس چو تو تا جو نشد	هم درین امر شد ندان شد	آنچه با جمله کرد با هم نشد	کس ندید بهست چو سینه

دیور است و از دها رخت بجز او کیست آنکه وقت بجا که در روی بند چنین کند گرچه شیر افغان بسی بود قصه خسروان پیشینه کی براید ز هر کسی نامی چون ز شامان شمار بر گیرد پیغ بر سروری که سخت کند نوش بخشد بھر و ماه سال سرکه بر تیغ او برون آید آن نمائی که می پرست شود کاروان است دزدان و لبس مرکز عدل با گاهش باد کار دمان که این سخن گفتند گفت مر جا که بخت شاه افسر ایزد نهاد بر سر تو از تو داریم هر چه ما هست مدتی هست که زهر می گر مثل و ده به معدوی سرگردانم از اطاعت شاه آورد و تحفه های سلطانی	پیل کشت و گر گداز خست گردن گور در کشد بجای گاه تناسپا به شکند ببینجو آوردن کور خا نست پید از مهر تا کینه تازه پنهان برون زندگانی زویکی بر سزار بر گیرد چون در میان دو تخت کند راه گیرد باز دای عیان زان سرالته بوی خون آید او خور و می عدوش مست نیست محتاج کار و انکی جای اقبال در کلاش باد پیش با قوت که بافتند گرچه ماهی بود با سید سر بر آورد سر تو فسر تو بر تر و خشک با تو داری د بر در شنه کنسم که بندی سوی خانه شوم بدستوری گرچه نازنده ام بخت شاه مصری و مغربی و عمانی	شیر بگذارد کوچ نجیب است نگاه سازد بدین چنان کز قفقوز تاج بستاند خاک و طغیان قهر و بوی شیر مردی که او بیصدرد در مصاف چنین چندان بد هر یکی را یکی نشان باشد تیرش از سوی ننگ خار شود هر تنی کو خلاف وی ساند مستی و نشان بشارت اوست از جمله خلق دانا تر تا زمین بر چرخ دارد جا هم زمین در پناه سایه او شاه نعمان از ان میان بر جا آدمی کیست تا تبارک شاه ما که مولای بارگاه تویم از عرب تا عجم بولا چون شدم سربزرگ در کا نخستی از رنج ره بر آیم شاه فرمود تا ز گوهر گنج حل داران در آید بکار	پانچش را نشان نیست گاه دندان کند ز گانمک که ز قیصر خراج بستاند کرد وین مخر شیر بالود قصد سیصد هزار دین انچه او کرد کس نخواهد کرد او به تنایکی جهان باشد سنگ چون یک پاره شود استخوانش زمانه بگذارد خواب و خوابیت بیدار بلکه دانا تر تو انا تر بر فلک با تخت او را پاک و اسان زیر تخت پایم بزم شهر با فرین گشت رست باین که کند حساب کلاه سرور از سایه کلاه تویم سر فشانیم اگر تو فرما یا فتم راه تو شهر از رات چون رسد حکم شاه تویم دست خازن شود و جواهر گنج حل بر حل ساختند شاه
--	--	--	--

زربخوار بود مشک کلیل تازی سپان پرسی پرورد لعل و پیش از آنکه قدر قیاس داد تا زان بهش خوش خشنید شه باز و نشاط شد شو شه فراغت بجام دل نشست آن سرعیه که هفت پیکر بود اولین خراز ز ادا کیان پس بجایان وانه کرد برید داد خاقان خراج و دختریز قیصر از بهر برز و نفسی دختر او نیند در کنار آورد دخترای بعقل و برآ همچنان نامه کرد با سقلاب از جهان لبت دمانی داد روزی از نور صبح نورانی فرخ در روشن جهان افروز روز خانه نه دوزا بنیان بانگ زد دیده بلبلان از غم در انقاس باد شکیری دید سولان آب دار بست	وز غلام کنتی خدین خیل همه دریا گداز و کوه نورد دانه شش در فروش لعل شای از زمین تا عدن بد و بخشد کز سفر گشته بود سخت ملو کامد آن هفت کیمیا شست بلکه از رنگ هفت کشور بود بود لیکن به رنده زیبا بر خمار فرو بری از تهید حمل دیا و گنج گوهر نیز دخترش او دوست عذرا زیر کی بین چون بکار آورد خواست آورد کام خوش بکار خوست زیبا رخ قطره آ خنگ آن وز شاد باد سکاه لیس روزار زستان بود بانگ زد روی برآوردید غم آب را حلقهای زنجیری چشم راست و چشم چپ شعخونی روی دل بند شمع و قندیل با غماز زراغ جز بند و نیس نبود تاج سر ما که بر درش با شیر و جوش چون نپرسیدند	رتفع جامهای قیمت مند تیغ هندی و درع داودی گوهر آمده نایخ از سرخوش رفت لعلان چو زهره از بر کار هر یک چنانکه بود بخت یادش آمد حدیث آن تنها مرد آن دختران حور شر نخوتش از بهر خواستیش دخترش خست با خزینه و نای وانگهی ترکت باز کرد برود کس فرستاد سوی مرغش چون همی سرو بر زقار نشاند قاصدش رفت و نوبت از غم چون ز کشور گشای هفت قلیم صفت مجلس بزم گور و در خوا هفت دختر و آوردش شبه بخونی روی دل بند شمع و قندیل با غماز زراغ جز بند و نیس نبود تاج سر ما که بر درش با شیر و جوش چون نپرسیدند	بیشتر از آنکه گفت شاید چند کشتی نوح را نده بر جودی باقای و خورد و آشپیش با چنین سختی ز در که شاه پس تند سیر کار خود پرداخت کام صفت کرده پوشش در دلش تخم مهربانی کشت گوهری یافت هم گوهر خوش بر سر هر دو هفت ساله خراج در کلمه آتش بران بر بود باز مرغی و فسر و گاه رفت از آنجا ملک نشاند دختر خود روی در خود نرم هفت دختر شد چو در تیم داد عیش خود از جوانی داد آسمان پر کش و پیشانی مجلسی ساخت با خردمند رخت و بنگاه باغبان بود دزدی هند و آن عجیب بود آب را تیغ و تیغ را کرد برآ خون در اندام زمره شید
---	--	--	---

و قلم زمین چهل پو	چرخ سحاب بر کشیده شد	بر بایم زمین کین کرده	پوست گنده پستین کرد
خی بر کشیده سر برین	نامیه گشت اتکاف نشین	کیمیا کاری جان دور	اعل آتش نهفته در دل
عل حکمت کوره بود	کل حکمت بسر براندو	یقینا با گبین آب	تخته تخته گشت نقره تاب
چند فصل تا بخار شد	دشت طبع جان فضل خاک	از بسی بویهای عطری	سعد گشته باد برق کن
یونان و اندلس با چو نوش	منظر انخاب اده دل پر	آتش افروخته رنجدل	دود گردن چرخ بندوان
آتش دشت و تاری	کان گوگرد و سرج زرشتی	جوان خوش تنه گشت	پرنیای نوجوان و خسته
قدق آب اده غنا	گشته شگرف سوده سنا	سرخ سیدی از میان کینه	برش نار دانه گلند
باغی از خراب گشته فروز	غسل اده آب انگور	کهر بانی ز قیاس کرد	آفتابی بشک بسته نقاش
فلک گشت با دانه نور	لاله بسته از کلاله دور	ترک از نسل بندوان	قره العین و میان
مشعل پستین پراغ کلیم	بزم عیسی و باغ ابراهیم	خبر نی نگار و نگین	گردش جوگرد و شیر
دوان شهر نگار و عقیق	کان یاقوت بود و ظلمات	گوهرش اده ویدهارا	رزد و سرخ و کبود چون تو
نوع و سبب و سبب و زیور	عبرتی زد و دور و بر او	جمله بزم اده و زکار	جمله خود و بزم گلنای
دور خمی و شیش مشهور	دور خم از گرمی و شست	دور خم از ازل کاروان	روضة راه ره روان
زند و بدست نامه سازد	سرخ چوپر وانه خرده بازو	باز افشوده را کشا و شام	ای دروغا چاشمش نام
بر سر آتش از سبب و حای	فاخته پریشان بر قاصی	کردان بر مبرند شده	کبک و دراج دست شده
خاندن سبب و سبب و سبب	باد و گلزنک تر خون نذر	ریخته آسمان فاخته گون	از هوا فاخته فاخته خون
باد و در با گم و سبب	رست چون آب خشک گشت	کو چشمان شراب میخورد	ران گوران کباب میگرد
شاه بهرام گور بایران	باد و میخورد با جانداران	می و نقل و شراب یارچند	می گوارنده و عکسارچند
رخ گلزار و سبب و سبب	پخته گشته ز آتش زنده	مغز اده و سماع گرم شده	دل گرمی چو موم نرم شده
زیر کون و سبب و سبب	نکته های لطیف گشتند	هر گران یه ز مایه خوش	گفتن خیر سیل در پائین
چون سخن در سبب و سبب	بزبان سخن وری گشت	درج کین آسمان شده	وان قیقه که او نگوید در

همچو از پی مبارک او این سبب است آن ربه همه داریم چون ترا داریم هم برین سبب غمی نمودی هر خرم و خوب و کامران بود هر کسی دل بران سخن بسپرد مهر آئین و محشم زاده در سافت مهندسی ما همه در دست او جوده بود بود سمنارش او شاد در زبان آب و دل تشنه چشم بدو درم زد و دیا شاد و حی صنعت برت سببند کار ز اختران فلک نذر دگر هفت گنبد کنم چو هفت هر یکی راز کشوری علم است روزگار استار هست با دل آرام خانه می نشیند باشد از عمر خویش بر خود این همه بر بنحسب باید بود خانامی بدین صفت سدر	هست مار از ذرات کرب تندرستی و ایمنی و کفاف اگر مثل تو پادشاه داریم گروش اختر و خرام سپهر تا به سال شه جوان بود چون سخن گویند پایان برد در میان بود مرد و آرا ده او ستادی بخل رسائی از طبیعتی هندسی و نجوم کرد شاگردی خرد بدست چون دران بنم شاه و خوش گفت اگر شاه باشم دستور در نگار ندگه و گل کای تا بود در شاه خانه خاک و انچه است گر صنعت کا شاه را هفت نازنین صفت هفته ربی ندای گفت پند جامه هم رنگ خانه در پوشید تا بود عمر بر نشانه کار عاقبت کار چون باید بود گفتگو کردن شاه با شیدا	کسی ندید است آشکار و نهان تنگی و سستی و فراخی نیست در جهان که بعل باشد و نه که ز چشم بدنهان بودی عیش بر خوش دلان نشیند جان گرفت و شود شایه دل پسند آن سخن بهر اگر از صنعت سیاه و سپید نقش بندی بصورت آرا جان زمانی ستد زاف و نادر داوه با او ستاد و بار بیا چون زمین بوسه داد و باز اگر از کاخ بیکر آن بقیع که نیار و لوسی شاه گردند برزین حکم آسمان دارد خوشتراز رنگ صندل خا در شمار ستاره بقیع عیش ساز و بگنبدی برود خویشتن را برزگوار کند خانه ز زمین در آئین کرد گفتگو کردن شاه با شیدا	اینچسب باز نه و آن جهان ایمنی هست و تندرستی است تن چو پوشیده گشت و چو پیر کاشکی چاره دران بودی طالع خوشدلی ز رفعتی شادمان جان شاه می باید و در گروانه از دل آن دمه را شبهه نامی بر و شنی خویش خورد و کاری بکار بنشانی کز لطافت چو کلک و قشنگ و در خور تن زلف کاهیا از در زین بوی گل شاد است همه آسمان ستم و ستار شاد ایستاد بر دم از سپهر بلند جای از حرز گاه جان دارد رنگ کبر سببی جدا گاه مست هر کشوری بر کن و پا در چنین روزها و بنم افروز گر بدین گفته شاه کار کند تیا و نقش کفرم این کرد اینچسب گفتی که گنبد دارم
---	--	---	--

اینه خانهای کام و سبوت باز گفت این سخن خلا گفت این سخن گفت شاکست خوش وان پی سحران هفت قلم در جواب سخن نکر دشتا انچه پذیرفته بود و در خواست روزی از بهر شغل رسا شید بر طالع خجسته نهاد چون چنان هفت گنبد گری خسرو آمد چو دی هفت سپهر نپسند آمد ابل بنیش را گفت نهان اگر خطای کرد کار عالم چنین توان بود بهر در کار خویش خیر پیش بهرام کیستاد کلاه بیتونی ناف ملک هفت شهر بران باره فلک پیو زنگ بر گنبدی ستاره شام وانکه بودش بیشتر با آنکه از آفتاب را خیر وانکه بود از عطار خوشتر	ماز طاعت خدای گنج است بای جان آفرین گفتم زان سخن در دماغش آمد خوش دشت در درج خود چو دریم بر پی انداختن براد جواب کرد کارش چنانکه باید آید بهره مند از لقای بهرام کر گنبد ساری را بنیاد کر گنبد گری چنان سرفری یکی جام دست داد و بهر گشتن آن قطب آفرینش را کانون خوبت بر شانی کرد زویکی را زبان یکی رسو صفت هفت گنبد و قاعده نشستن او کجاست گنبدی	در هر گره سحرین گویم آنکه در جان نشاید شوی زانکه در کار نامه سمنار در گرفت این سخن بشاه جهان چو برین گفته رفت و چندی گنج آموده کرد و برگ سپرد مرد آخر شناس طالع این در دو سال آنچنان شستی است بر یکی را بطبع طالع خوش دید که فسانه شد بکلمه دیا شهر را که بشید او تمام عدل من غور خواه آنستم یاری ارشنگان کیاست در چنان بی ستون هفت هفت گنبد در دکان گنبدی کو قسم کیوان بود وانکه برین بود پر کاش وانکه از زیب نه بر یافت وانکه نه کرد سوی جوش	آفریننده را کجا جویم بهر حالش توان پرستید هفت گنبد شنید ز اول کا کاهی یافت از حساب نهان شید را خواند شاه شید تا بر در رخ اگر تو اندر بد کردی کساعت خجسته گری که کسی از بهشت از خجسته شهر طاول و کجا شپش آنچنان نمود با سمنار تا شود شاه شید از بهرام آن بر بختل دین از گرم است یاد دیگر غرق آب شود چاره جز عاجزی نیست تاج کخسروی ساند ماه هفت گنبد چو گنبد گرد کرده بر طبع هفت سیاره در سیاهی همشک نهان بود گوهر سحر بود در کار بود و لیش چو روی سحر دشت سحر سحر چو طلعت ماه
---	--	--	--

بر کشیده برین بخت یکسر کرده هر دختری بک دریا روز تار و زشاه فرخ بخت هر کجا جام باده نوشیدی بانوی خانه پیش نشستی گفتی افسانه های مهر گیر ای نظامی گلشنی گیر چونکه بهرام شد شاه پست سوی گنبد ساری عالمی فام روز شنبه زد ویر شمایی تا شب آنجا نشاء بازی کرد شاه از آن نوبه با کشمیری زان فسانه کلب پر آب کند گفت اول که پنج نوبت شاه هر چه خواهد که آورد چنگ چون عاخم کرد و بر و سجود گفت و از سر مینویسد که ز کد بانوان قصه بهشت باز چشم که از چترس و بیم باز گویی ز نیک خواهی چونکه ناگفت باز نگذاشت	بخت گنبد بطبع بخت گنبدی را بخت گنبدی در ساری گنبدی تخت جامه هم رنگ خانه پوشیدی جلوه برداشتی بهرستی که کند کرم شہوت آفرین که گلشن ناکست و خاشاک نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه بهند عود سوزی و عطر سازی کرد خواست بونی چو با شکیری ست را آرزو می خواب کند باد بالایی چار باش ماه حکایت کردن دختر شاه بهند با بهرام گور آنکه زان فقر تر کسی شنید بود زاهد زنی بزرگ شتر در سوا چنین شبیکه رسم معنی آیت سیاهی خویش گویم از نیک با ورم دارم	بخت پیچیده تمام در عیش از نمودار خانه تا بهریش شنبه آنجا که قصد شنبه بود چون نیروی زهره فرزند تا دل شاه را چگونگی برد گر چیزی نگویند بر کشید حصا با چنین ملک ازین دور و در نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه بهند چون بر افتاد شنبه بخت تا ز درج که گشتاید قد آهوی ترک چشم بهند و ز تا جهان ممکنست جانش با که شنیدم بخوردی از خویشان آمدی در ساری ماه راه یکه مار قصه یا روشی زن که از رستی ندید گیر من کین فلان ملک بودم	دختر بخت شاه در عیش کرده هم رنگ وی گنبد خوش وان گریه چنانکه زان بود مجلس آراستی بهر خانه شاه سلوای او چگونگی خود جان برد از اجل آخر کار عاقبت بین چگونگی شد بهرام دیده نقش بخت پیچیده پیش بانوی بهند شد بسلام خیمه زد در سواد عجبای بر حریر عید شک سیاه گویدش ناز کار بلفظی چند ناز مشک اگر بکشاید همه سر تا بر آستانش باد دخترش را در آن بهرام گور بر کشاد از شکر گواش خود خورده کاران چاکبانی بسر بر کوشش هر پیما وین سپهر سپید کار شوی گفت احوال آن سیاه حیر که از و گر چه مرد خوشنوم
---	--	--	--

ملکی بود کامکار و بزرگ	اینی داد و میسر را اندر گ	رخسار و دیده باز کوشیده	وز نظم سپاه پوشیده
فلک از طالع خروشان	خوانده شاه سپاه پوشا	اول آن پادشاه همان د	خنده میزد چو سرخ گل پو
دشت از سرخ و زرد چلیپا	جامای عجب گران بای	میهان خانه نمیا داشت	کز شری و می بر شری داشت
خوان نماده با طگستر	خادمی را لطف پرورده	هر که آمد لکام گیر شد	بخوش میمان پذیر شد
چون بر تپه خوانی داشت	در خور پادیرگ دادش	شاه پر سید از حاکمیش	هم غربت هم از ولایتش
آن مسافر از شکفته کرد	شاه را قصد دید شاه	بهر عرش من قرار گشت	تا بشد عرش از قرار گشت
به تی گشت پدید آن شاه	سر چو سیم رخ بر کشید راه	چون بنی قصه برگشت سی	رو چو عفا خبر نداد
ناگهان روزی از غایت	آمد آن تاجدار بر تخت	از قبا و کلاه و پیرنش	پای تا سپاه بودنش
تا جهان دشت تیز بوی کرد	چون خلیفه سپاه پوشی کرد	در سیاهی جواب چو آن	کنش گشتش که این میاست
شبی از شفقتی و دلدادی	کردم آن قله را پرستی	بر کنار نهاد پای به	که میگردد ز خستادن سپر
کامران من که تر کتازی کرد	با چو من خسروی چو بازی کرد	از سواد ارم به مید را	در سواد قلم کشیده
کنش پرسید بکین سواد گشت	بر سمیت این سواد چو است	پاسخ شاه چون گالیم	روی پیش شاه مالیدم
گفتم ای و ستیغ غمخواران	بهترین همه جانداران	برزین بار کی گران شد	کامرانانیشه بخراشد
باز پرسید حدیث بخت	هم توانی و هم توانی گفت	صاحب من را چو محرم	لعل راست نامد را بخت
گفتم چون من درین جهان	خوگر قم به میان داد	از بد و نیک هر که دیدم	سرگذشتی که بهشت پریم
روزی آمد غریب از سر راه	گفت و دستار و جامه برپا	برگ او چون بشو طفرود	خواندم و خدش بغیرودم
گفتم ای من خوانده نام تو	سید از بهر حسیت جمله تو	گفت یکدم ازین سخن بگذر	که ز سیم رخ کس ندانم
گفتش باز که بهسان میگرد	چند گوئی ز قیودان تو	خبر قیود و قیودان چو	تفضل بکشی از خرنه قند
گفت باید که داریم معذ	کار زوی تو شد چنین	زین سیاهی خبر ندارم	گمان آن کو سپاه دارد
کردش لایبای نهانی	من عاقی و او خراسان	باوی آن لایبای چو درخت	برده از روی کار برخت
چون رخ رفت خوشگامی	شیش آمد بقیه رمی	گفت شهرت در دین	شهری آریسته چو خلد

نام او شهر شهردهوشان	تعزیت خانه سپید پوشان	مردمانی همه بصورت ما	هم چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر داده نوش کند	آن سوادش سیاه پوش کند	اینچ در فرشت آن است	گرچه ناخوانده قصه بخت است
گر بخون گردم نخواهی گفت	بیشتر زین سخن نخواهی گفت	این سخن گفت و خست بر خست	آرزوی مرا در دست
چون بران استان غم خورد	دستان گوی و رشده زرم	قصه گرفت و قصه ناپیدا	بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین بقعه جست و جو کرد	بیدق از هر سوئی فرو برد	پیش ازین کرده بود فرزند	که بران قلعه رشویم بخت بد
دام اندیشه را بصیرت و قوت	زان سخن هم نبود جای	چند پرسیدم و اسکار و نفست	این سخن کس چنانکه بود گفت
عاقبت ملکیت سها کردم	خویشی از خانه پارشا کردم	بردم از جامه و جواهر گنج	اینچ زانده شهر باز در بخت
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و آنچه خواستم دیدم	شهری آراسته چو باغ ارم	هر یک از شکب بر کشیدم
پیکری هر یکی سپید چو شیر	همه را جامه سیاه چو شیر	در سرای فرو نهادم خست	برگزیدم ز جامه تخت بخت
جستم از حال شهرت نیک	هیچکس را نگفتم از احوال	چون نظر ساختم ز هر پای	دیدم آزاد مرد و قصابی
خوب روی لطیف و آهسته	از بدی هر کسی زبان بسته	از نکوئی و نیک و نیک و نیک	راه جستم باستانی او
چون بهم جفتش پیوستم	بکله داریش که بستم	دادمش نقد های او تاره	چیزهای بیرون ندانده
روز تار و زرق را فرو بردم	آهنگی را بر زبر اندویدم	کردش صید خویش بوی کج	که بدیدم و گدازیدم
مرد قصاب ازان را افشا	صید من شد چو گاو و قرا	آنگنان که موش بلان کج	کام از باران خرنه مرغ
برد روزی را بجان خویش	و گوی داد از خزانه خویش	اوقلم خان نهاد و خود آورد	خدمت خوب در نور آورد
هر چه با بسته بود بر خویش	بیشتر از روی مهرش	جوهر هر گونه خورد و خوریدم	سخن از هر دوی فرا کردم
بینه بان چون نکار تو این	میش از انداز پیشکش	و آنچه من دادمش بهم پیوست	پیشم آورد و عهد دوست
گفت چندین روز که بر خج	برنجید پیچ گوهر سنج	من که قانع شدم باند	اینچ دادم ز بهر چه بود
پسیت تا دیش اینچ داد و نهاد	نیکم که تا کنم کربندی	جان کی دارم در بهر چه بود	هم درین گفت بی عیار بود
گفتم ای خواجده این غلاچی	نخسته تر پیش آیی چای	در تر از روی مرد با غلاچی	این مختصره و نان آرد
بغلا دار چو دست پروردم	بکر شمشاد تی گروم	تا ویدند و ز خزانه خا	آوریدند نقد های غلا

زبان گرامایه نقد با سی در	میش از آن دایرش که محبت	مرد کاگر شده زناش من	در خیالت شده زناش من
گفت من خود ز ناداری تو	نرسیدم بحق گذاری تو	دادیم نعتی دیگر باره	جای شمرست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش	تا رجوع افتد بداده خویش	زان نهادم که این چنین گنجی	نبود بی جزا و بی گنجی
تو که بر گنج گنج افروزی	من خجل گشتم از تو خوشنودی	جای گریه بند هست پیا	ورنه این را که داده بردا
چون قوی دل شد بهیچا	گشتم که زد و سدری او	با رفتم بد و حکایت خوش	قصه شایسته لایت خوش
گرچه بعضی این طرف اندم	دست بر پادشاهی افتادم	تا بدانم که هر که زین شهرند	چه سبب از نشاط بی بند
بی مصیبت بغم چرا گوشتند	جامهای سیه چرا پوشند	مرد قصاب کین سخن شنید	زین سخن چون مرزگر گرسید
ساعتی مانده چون رسید دلان	دیدم برهم نهاده چون جلان	گفت پرسید آنچه نیست صفا	و بهمت آنچه نماند هست جوا
شب چو غنچه شاد بر کا	گشت مردم ز راه مردم دو	گفت وقتست آنچه نچوای	بینی میانی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بکشیم	صورت مانوده بنمایم	این سخن گفت شذر جای	شدم را سوی راه را بنمون
او نهی شد پیش من این	وز خلایق نبود با کس	چون پنهانی می برید مرا	سوی ویرانه کشید مرا
چون دران منزل خراشیدیم	چو پری هر دو در نقاشیدیم	سببی بود در رس بسته	رفت و آورد پیشم آسته
بسته زده سبد رس در کا	از دهای بگرد سله ما	گفت یکدم درین نشین	جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست	از چه مغی چنین سپید گشت	آنچه پرسید شد ز نیکه است	تکاید مگر که این سببست
چو این می دیدم از خلل نجا	در شتم دران سبد حاک	چون تنم در سبد نوا بخت	سبدم مرغ شد هوا بخت
بطلمسی که بود چنبر ساز	در کشیدم بچرخ چنبره	این رس شد بکیمیا سازی	من بیچاره در رس بازی
شمع دارم رس گردن تر	رسم سخت بود و گردن تر	چون اسیری ز بخت خود بخور	رس از گردنم نمی شد دور
من شدم چون رس بگردن خود	خرنجم شد و رس را برد	گرچه بود آن رس طناب تنم	رشته جان نشد خزان تنم
بود میسلی بر آویده به ما	کر ز دیدش فاده کلاه	چون سیدان سیدین بلند	رسنم را که رسیده بند
کار سازم شده مرا بگذشت	کردم افغان لیس سودن	زیر و بالا چو در جهان بینم	خویشتم را بر آسمان بینم
آسمان بر سرم فزون خوانم	من معلق بر آسمان مانده	زان سیاست چو جان سندان	دیدم و کار مانده زین

موی بالا و لم ندید لیر	زهره آن کر که بستاند	دیده بر هم نهاد و از بیم	کرده خود را بجا خنجر نیم
در پشیمانی از فسانه خویش	آرزو مند خویش و خادیش	پیش سودم نه زان شیمانی	بخردا ترسی و خداوانی
چون برآمد بر این زمانی چندی	بر سر آن کشید میل بلند	مرغی آمد شست چون کوی	کادم ز و بدل در آمدی
از زبگی که بود سرتاپای	میل گفتمی در او فدا و بجای	پرو بای چو شاخهای خشت	پایا بر شال با نخت
چون تنوئی کشید منتقار	بی ستونی و در میان غاری	هر دم گم رنگ خارش میگرد	خویشش را گزاشی میگرد
هر پری را که گردی اینجست	ناز مشک بر زمین بخت	هر پروبال را که می خارید	صد فی نخت پر ز مروارید
اوشده بر سر آب و من در آن	من و مانده چون قی در آن	گفتم اری پای مرغ را گیرم	زیر پای آور دو چو تخمیرم
در کنم صبر جای بر خط است	کا قدم زیر و محتم ز بر است	بی وفائی و ناجوا نمودی	کرد با من می بان سرودی
چه غرض بود در شکجه من	کا خچین خورد کرد و پنچین	مگر اسباب من ز من بود	بها که بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ بچم دست	زین خطر گردین تو اتم دست	چو که سنگام با بگ مرغ	مرغ هر خوشی که بود پرید
دل آن مرغ تیر تا بگفت	بال بر هم زد و شتا بگفت	دست بردم با عمارت خدا	وان فوی پای را گرفت پای
مرغ پاگرد کرد و بال کشاد	خاک براوج برد و چون باد	ز اول صبح تا به نیمه روز	من سفر ساز و او ساور روز
چون بگری رسید بالش مهر	بر سر مار وانه گشت سپهر	مرغ با سایه پهنشینی کرد	انک اندک نشا ط بینی کرد
تا بدانجا که انچنان جانی	تا زمین بود نینده بالا	برزین سبزه رنگ چید	نخنه کرده از گلاب و جید
من بران مرغ صد دعا کرد	پایش از دست خود در کرد	او فادم چو مرغ باد گل	بر گل تازه و گیاهای نرم
ساعتی نیک نامم افاده	دل باندیشها بد و داده	چو که از ماندگی بر آسود	شکر کردم که به ترک بودم
باز کردم نظر بعات و پیش	دیدم آن جایگاه را پیش	روخته دیدم آسان پیش	نار سیده غبار آویش
صد هزاران گل شکفته درو	بید بر سبزه آب شکفته درو	هر یکی گونه گونه از رنگ	بوی هر گل رسید و تو رنگ
زلف سبیل خلقتای می کند	کرده جعد و نقاشش باند	آب و گل را بکار برده من	ارغوا از زبان بریده چمن
گرد کا فور و خاک غبر بود	ریگ ز سنگلاخ گوید بود	چشمه کین حصار پیر	کرد از آب و رنگ و نور
چشمهای و ان لبان بکلا	در میان عقیق در خوشا	با میان در میان چشمه آب	چون در میان چشمه آب

گوهر گرداو ز مرد رنگ	میشه کلاه شاخ سرو بلند	همه با قوت سرخ بدرنگش	سرخ گشته خندک از رخسار
صندل عود و سروی برپا	باد او عود و سوز و صندل سا	حور را در سرستش آورده	جبریل از بهشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نام	خوانده مینوش چرخ مینام	من که دریا فم چنان جا	شاد گشتم چون گنج پیمانی
از تنگویی در عجب باند	بروی الحمد للی خواندم	گرد گشتم از نشیب فرا	دادم از دهنهای نیمه نواز
میوه های لطیف میخوردم	شکر نعمت پذیر میکردم	عاقبت بخت بستم از شا	زیر سروی چو سرو آزادی
سما شب آن جا گیه قرارم بود	دل نشد گریه از کارم بود	انگی خوردم اندکی ختم	در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایش در گون خست	کحلی اندوخت قمری انداخت	بر سر مهره نافه فیت	ز مهره چو چون کوه فیت
بادی آمد زره نشاند غبار	بادی آسوده تر ز باد بها	ایری آمد چو ابر نیسان	کرد بر بسند ز افشان
راه چون فته گشت نیمه	آمد آوازه پسندیده	دیدم از دور صد هزاران	کر من آرام و صباری شد
یک جهان پر نگار نورانی	تیز رو چون خیال و جان	هر نگاری بسان تازه بها	همه در دستم گرفتار
لبا علی چو لاله در بستان	خندش چو بار خورستان	دست ساعده از علامه نور	گرد و گش پر ز لولور
شمعها بدست شاهانه	خالی از دود کان پر دانه	آمد از خوشی رخمانی	با هزاران سحر زبانی
بر سر آن بتان حور شست	فرش تخی چو جنت و فرشت	فرشها ریختند و تخت نه	راه بهر مژده و بخت نه
چون زمانی گذشت و وزید	الهی آمد از سپهر زیر	آفتابی پذیر گشت زور	کاسان پذیر گشت زور
گرد گرداو چو حور و پری	صد هزاران ستاره چری	سره بود آن کنیز گان چش	او گل سرخ و آن بتان شش
هر شکر پار شمع اندر دست	شکر و شمع خوش بود و پیوست	برسی سرگشت باغ همه	شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی بختی خست	چون عروسان شست بر سر	حالم آسوده یکسر از دست	چون شست او قیامتی خست
پس یک لحظه بخت بجا	برقع ابرج کشیده توره پنا	شاهی آمد برون طالع خوش	شکر زنگ و شکر از پیش
روی موش بهر چو صبح دور	رزمه روم و شست بزمه دور	تنگ چشمتی تنگ چشمتی دور	به سروی خاک او بهر دور
بود تخی چو گل مرا فکده	بجهان آتشی در افکده	چون نالی گذشت بهر دور	گفت با محرمی که بر سر دور
که زمان محوان خاک پست	می نماید که شخصی اینجا هست	خیز بر گرد کرد این پر کار	هر که پیش آید بت بشیران

آن پری روی در زمان برخاست	چون پری می پرید در چپ و راست	چون مزید می اندازان شگفت	دشگیرانه دست من بخت
گفت برخیز تا رویم چو دو	بانوی با فغان چنین فرمود	من بر گفته هیچ نفروم	کار زو مندان سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاقس	آمدم با حجله گاه عروس	پیش رفتم ز روی چالاک	خاک بوسیدش من خاک
گفت برخیز جای حاجی تو	پای بندگی سزای تو نیست	با هر دشمنم و همان دوست	جای همان بغض نه بدوست
خاصه خوبی و دشمنی نظر	دست پرورد در این سر	بر سر آری پیش من نشین	سازگارست ماه راپرین
گفتم ای بانوی فرشته خوبی	با چو من بنده این جایت بود	تخت بلقیس جای در بایت	مرد آن تخت جبرئیلان
من که دیویشدم بیابان	چون کنم دعوی سلیمانی	گفت دور و درین بهانیا	با فون خوانده این فسانیا
همه جا جایتست حکم ترا	یک با من نشست باید خوا	تا شوی آگه از نهانی من	بهره یابی ز مهر باکی
گفتمش بر سرم رایتست	تخت من تحت خاک پای	گفت سوگند با جان و دم	که برای تو یک زمان بهرم
میمان نمی توانی سر برد	میمان از عزیز باید کرد	چون بجز بندگی ندیدم کار	ایستادم چو بندگان بر کار
خازنی دست من گرفت بنای	بر سر برم نشاند و آمد بان	چون نشستم بر آن سر پاید	ماه دیدم گم فتمش بکند
با من آن بت بخوش زینها	کرد بسیار مرا بنیاب	پس بفرمود کار و بندیش	خوان خردی ز شرح دانیش
چون نهادند خازنانش	خورد و بالی بهر عیشت	خوان پیروزه کاسه زانو	و دیده راز و نصیب جانم
هر چه اندیشه در میان آورد	سطحی رفت و در زبان آورد	چون فراغت رسید از خورد	از غذای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساق	شد مطرب را بهانه در با	هر نسخه دری در می سخت	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میدان گشاد و دایره	بر در آمد بی پای تو شکست	شمع را با حقند بر سر جا	ایستادند پنجه شمع پیا
چون پاکو فتن بر آسود	دست بردی بباد و نمود	شد بدادن شتاب باقی گرم	بر گرفت از میان قایه شرم
من پیرو حیثیت و عذر سزا	کردم آهنگ ساقیان خرا	دان کرب ز روی مساک	باز بستن نکر و اندان بازی
چونکه دیدم مهر خودیش	او قدام چو خاک بر پیش	بوسه بردست و پاخی شین	تا دگریش گفت میترزم
مرغ امید پر شست بشاخ	گشت میدان گفت گوی فرا	عشق می با ختم به بوسه جو	بالبی و هزار جان باکی
گفتم می دلپسند کام تو	نام داریت هست نام تو	گفت آن تک نازنین اندام	ما زین ترک باز دارم نام

گفتم از بهر می و هم کشته خیز تا ترک وارد سازیم چون می تلخ و نقل شیرین غمره می گفت وقت بازی	ناهار را بدویم خویش هند و ازادش اندازیم نقل بر خوان نهیم می بست هنگامه دولت بکار سازی	ترک از دست نامت آید قوت جان از می مغایه کنیم یا قلم از کز شده دستور خنده میدول که وقت	ترک از دست نامت آید قوت جان از می مغایه کنیم یا قلم از کز شده دستور خنده میدول که وقت
چونکه صبح بوسه یارم خونم اندر جگر بجوش آمد هر چه زین بگذرد روا شود چون بد بخاری که بتوانی	من یکی خواستم هزارم ماه را با ملک چون بگوش آمد دوست آن که بیوفان بود گر طبیعت عنان بگردانی	گر گم شتم چنانکه گریست گفت شب بوسه فانی تا بود بر تو ساکنی بر جای زین کینزان که هر یکی است	گر گم شتم چنانکه گریست گفت شب بوسه فانی تا بود بر تو ساکنی بر جای زین کینزان که هر یکی است
آنچه در چشم تو بریابی تا محو لاینت گمبند آتش از جوشش فشان هر شبی بنی کی گریختم	آرزو را در نطفه یابی بستان خاص پیوند آبی از جوی مر خود راند گر در گریادت دگر بخشم	حکم کن که خوش کنم خالی کندت دلبری دل داری کردگر نو عروس نو خوی مشغفی کرده مهربانی	حکم کن که خوش کنم خالی کندت دلبری دل داری کردگر نو عروس نو خوی مشغفی کرده مهربانی
در کینزان خود نهانی ماه بخشیده دست من او همی رفت و من بمان چون دران قصر تنگباریم	آنچه در خور کار دانی من دران با هروی شکفت بند زلف و هندو می هر دو چون بخت سازو آیدم	پیش خواند و من سپردن از دلیری و دلبری و شو تا رسیدم بر برجامی دیدم افکنده بر بساط	پیش خواند و من سپردن از دلیری و دلبری و شو تا رسیدم بر برجامی دیدم افکنده بر بساط
شمعهای بساط بزم فرو یا قلم خرمی چو گل در بید بود شب تار و در برین غسل گاه هم آب دانی کرد	همه یا قوت ساز و غنچه نازک و نرم و نفوذ و سحر پرز کافور و مشک تشرین گر گرسنج بود پر ز کرد	سربالین بستر آوردم صدفی مهر بسته بر سر او گاه روز آن بخت من بخت خویش چون آب شکستم	سربالین بستر آوردم صدفی مهر بسته بر سر او گاه روز آن بخت من بخت خویش چون آب شکستم
آرزو آن بساط گاه برو بود یک یک ستاره برگردان		در خریدم بگوشت خالی	در خریدم بگوشت خالی

آن عروسان و لعلتان سزا	همه مقلد و محسن نمائند سزا	من بران پیروز چون گل زرد	بر لب مغر از چشمه سرد
سر نهادم خماری و سر	با گل خشک سبزه لاله تر	ختم از وقت صبح تا که شام	بخت بیدار و خوابه نخته بکام
آهوی شب چو گشت نافه کشا	صد فی شد سپهر غالمه سکا	سر بر آوردم تعمیر خراب	بنشتم چو پیروز بر لب آب
آمد آن بر و با چو شب دو	این در افشان آن عین فرو	با و میرفت ابر می افشانند	این سخن گشته آن نوشته نشاند
چون شد آن مغر از غیبه بوی	آب گل سر نهاد چو بوی بوی	لعلتان آمد غمت ساز	آسمان باز گشت لعلت باز
نخچه از تخت ز رآوردند	تخت پوشی ز گوهر آوردند	چون شد تکیه بر سر بلند	بر نشستند بر بساط بلند
بزمی آراستند سلطانی	ز یور بزم جملہ نورانی	شور و آشوب از جهان بخت	آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس بخت	برده از عاشقان شکایت	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از بوی نو بهار گرفت
باز فرمود تا مر جبتند	نامم از لوح غایبان ستند	رقم و بر سر بر خواند مرا	هم بیا لین خود نشاند مرا
همه ترتیب و قهای دیگر	خوان نهادند خورده و دیگر	هر که زان خورده خورده نشاند	و آورد و در خور خورده نشاند
ساختند آنچنانکه بایست	هر کسی خورده و از خورش خورده	می نهادند چنگ ساخته شد	از دوزخ و دمانواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گدا	گر تر گشت عشق را بازا	در سر آمد نشاط مستی	عشق با باد کرد هم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد	هندوی خویش را بدر کرد	رغبت افرو و در نو افرو ختم	مهر با ن شد بکار ختم
کرد شوخی بعبه باران	تا شد ناز برش پستان	خلوتی آنچنان یاری نغز	تا بزم از دل در او قفا نغز
دست بردم چو زلف بر گل	در کشیدم چو عاشقان گل	گفت بان وقت بیکاری	شب شب نیمه دار بیکاری
گر قناعت کنی بشکر و قند	کار می گیر و بوسه در می بند	بقناعت کسیکه شاد بود	تا بود و محشم نهاد بود
والله باسیم و ز کند خویش	عاقبت او قند بدویش	گفتش چاره کن بهر خدا	کارم از سر گذشت و خازن
بهت بخیز زلف چون قیر	من ندو انکان ز بخت	در بنجیر کن ترا گفتم	که چو بنجیر کن ترا گفتم
شب با خبر رسید و صبح دید	سخن با آغزی نرسید	گر کسی جانم از تو نیست	ایک اینک از کاینک نیست
اینم گل شیدن از پی	گل نخندید تا هوا نگرست	جوی آبی و آب جوی من	حاکم آب دست شو من
تشنه را که تشنه ترست	آب در ده که آب در دست	ند می آب من بقای تو باد	سر من پیوسته خاک پای تو باد

قطره رازشکی گداز طبی افتاده گیسو بشیر مرغ انکا ششم شست گرشبی بن خیال گردی دور در خور آب آرزو در بند باغ داری ترک باغ گوی مشباز شکیب ساز بگو مای انوضه شست آری چون گران بدیش دران بک از سر عشوه باده بخوردم چون اگر باره ترک سرکش یار الحق چنانکه دل خوا رفت از شب چنانکه عادت در چون کرد جامه کار شو من تشنه بر سر دینی زلف ترکی بر آورم بگر جو شیب آمد غرض میا بود بست و شب بین لکتری روز بودم باغ شست ورق از حرف خرمی شتم عین طره سدرای سپهر	تشنه را بقطره نه بود سوزانی رفت در میان ز خرافاده شده چیک یابی از شمع جاودانی نور به ساله بخسری میخند مرغ با تست شیر مرغ جوی دل بند بر وطنه شست ماه را در بر بدست آری کردم استگی و دمساز بر سر تو به صید میگردم در جگر دید جوش تشن دل بهر خیرعت دل خوا وان شب از کام دل نه بود رنگ زرد از شب رنگ بگر فارغ از همدی و هم سخنی دلنوازی بر آورم بگر مسندم بر تر از ثریا بود بود بازار من بین تیزی خاک مشکین و خاز و تیش کز زیادت زیادتی ختم طره ماه در کشید مهر	خاک و گیسو کاش برد گر خزان نیست کار تا خیرم پاسخم داد کا ششم خوش چشمه را بقطره مغروش بوسه میگرفت زلف می انداز کام دل بست و کار است من ازین پایه چون بریریم گل بهر مرغزار پی سپست دل نهادم بهیوسه چو شکر باز تب کرده را در آیداب کرده از لعنتان کی رسا خوش دل آنکس که باشد شین بی مکه شد و قند بخوردم آهنه رنگه آید دیده فرب در تن که خوش آب آید که خورم با شکری جامی چند روز با چنین بود اولین شب نظاره گاه بود بود قدیم شدی را شاه چون بی در سید غره ما هیچ ناگاشی نبود مرا	آب جوی در آب جوی مرد خاک در چشم آرزو و نرم نعل شد بزرگو در شش شین کین خدیش واردان بهدوش نرود و با کنی سرکان می در خیانت گم چچ آری شست هم بدست آیم ار چه دیر ایم مرغزار و نعل آن دگر است روزه بستم چرخه دگر ز غنیم تازه شد بوی شست کاید او آسم شاند باز گر بود کا شکی چنان یاری باری دست بند میگردم دو گشت از نشا طاز شست می تو هم با بنان حسن طراز که بر آرم بگر خجی کامی هر ششم عیش بود پی در پی و آخرین شب نشانه گاه بود روز با آفتاب و شب شب جانم در بر ستاره سپا بخت من بود کا این نزد
--	---	--	--

چون درین نعمت نبود پس شورش باز در جهان افتاد آمد آن سیریر نهادند شمعهایش پس بجایش مطایبان پرده را بپوشاندند شاه شکر لبان چنان فرمود چون مرادید هر بای بر خاست خوان نهادند باز تشریف از کف ساقیان در کاف من بگر بارگشته و آلود عکسبوتی شدم بطنان گشته لرزان چو دزد گنج پرست چون شدم گرم از نهاد خفا چون فریب زبان او دیدم نختم ز دود گفت کای دین بگفتم ای سخت کرد کار مرا مرکبایم فرو شده است گنج یا برین تخت شمع من بفرود دل و جان و هوش من بیند کیست کو برنج را بجان بدم اگر کسی کو باغبین بخورد	حق نعمت زیاده شد بکس باگ زیور در آسمان افتاد حلقه بستند و طوق کشاد پس باکن که شمع باشدش پرده داران بکار بستند کاورد آن حریف مار زود کرد بر دست دست جایم را بیش از انداز خورده اند در قشنگشت کاسهای صند در کربای او کشیدم دست وز شب آموختم رسن باز زلف او چون سن گرفت از کف ساقی چو ماه تمام گوشه اگر دهنیک نشنیدم لیس و وری و رای عباد برده یکبارگی قمار مرا دست چون دارم از چیدیم یا چو تخت بچار میخ بدوز از تو چون باشد مشکبایی دارد و بی چنین جان بخورد اینخورد آن کسی که این بخورد	ابر و بادی که آمدی پیش وان کینزان برسم بشین آسمان آفتاب ماه و شین با هزاران هزار ترس و نین ساقیان صرف را غوازی باز غویان بنساز بر دند خدا متش کردم و شستم شد چون خوان نیره خورده بخد شدر و نده ز می خور او می باز دیوانه را رسن بستند شیفتم چون خری که جویند دست برسم ساده می بودم تا از و کام خویش بردارم چند کوشیدم از سکونت تو من غلام از یادش اندیشی صد هزار آدمی درین غم مرد نیست ممکن که نادمی دارم یا برین طمع رقص کن خیز غرضی که تو دوستان یارم انگین لبش می گل خسا چون چنان مید ماه ز چپا	تازه کردند تازه رونی خویش سیل در دست و مار و زین در بر افکند زلف مشکین بوسه بزنگاه خود شد بای راست کردند برتر خنک بخداوند خود سپردیم آرزوی گذشته آمد یاد می در آمد مجلس افروزی خوشترازشیره نهادند من دیوانه را رسن بستند یا چو صرعی که ماه نویسد سخت میگشت سست میبوم دین از دست کار گرد آم آهنم سرد بود و آتش گرم کمی وقت دم از بیشه که سوی گنج راه داند برد سر زلف دست بگذازم یا دیگر قطع خواهد زنگ بریز رایگانست اگر بجان یارم انگین بی گس ز گل بچا دست بر دست من نهادند
---	--	--	--

بوسه زد و دشم آن بنیره چو	تا زنجینه دست کردم در	گفت بر گنج بسته دست ما	گر غرض تو هست دست مرا
نبرد دشمن یگان بتوان	کان به دست چون توان بود	صبر کن کان تست خزان	تا بنجر ماری شتاب کن
با ده میخور که خود کباب سید	ماه نایب که آفتاب سید	گفتم ای آفتاب گلشن من	چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دیدم چون گل	چون میرم بر بارت چو چراغ	می نمانی بنشته آب شکر	گوئی آنکه که می بریزد مخور
چون در آمد زشت بکوه گری	عقل دیوانه شد که دیدم	فلک گوش را چه کردی سار	نعل در شتم فلک می باز
باشین خون ماه چون کوشم	آفتابی بذره چون پوشم	دست چون در امت کمری	اندوهی نیستم چو تو هستی
لب دندان گردنم تا چند	لب دندان زیدم تا چند	چهاره کن که غم رسیده کم	تا یکی اسببت بکام رسم
بس که جانم لب سیده در	بوسه گرم ده ده دم سرد	بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بخت یار کند
گوئی شده مخور که یار توام	کار خود کن که من بکار توام	کار ازین صعب تر که کار توام	وار مان دار مان که کار توام
گرچه آهوسری ای لبند	خواب خر گوش خواریم چند	ترسم این گرگ سپر بویان	گرگی دور و بهی کن آغان
شیر گیر مسوی من تازو	چو پیکری بر زیرم اندازد	آرزو با ست با تو نگذارم	کار زوی خود از تو بردارم
گر در آرزو م در بند می	میرم شب در آرزو بند می	ما زین گفت کار همان	تاج داران کشید سلطان
ناز تو گر جان بود بکشم	گرچه تو خلجی من از چشم	چه محل چون تو پیش من	پیش کش کردن پیش خانی
لیک این آرزو که می گوئی	دیر یابی و زود می جوئی	گر بر آید بختی از خای	آید چون منی چنین کاری
و گرازیب رعد و عود آید	از من اینکار در وجود آید	بستان هر چه از دست کا	جز یکی آرزو که آن خام است
رخ ترالب ترا دسینه ترا	جز دران جان که زینیه ترا	گر بی کردی شبت پیش	و اینچنین شب هر شب پیش
شمع دارم بشی بی فروغ	کز غمت چون چراغ میسوم	نور تو زنده دارد دم چراغ	زنده باز زنده هست بدخ
آفتاب ابرو دار سوز	تنگ روزی شود ز تنگی روز	این سه کامست که تو میگویم	خوابی از بهر خویش میجویم
مغر خفته برده چو آب	خفته و مرده در حیات	گر چشم رخ ترا دیدی	اینچنین خواب کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی	تیر شو با زبانه خون ریزی	آنکه از جوش خون آتش	حله بردم بر آن شکوفه
بازگر دش را آوریدم	چشم او پر خار و من سست	در جبین را گرفت زود	تا کنم لعل را حقیق آلود

آرزوی چنانکه بود و نداشت	لا بهادر و هیچ سود نداشت	در صبور ی پر از ناله و نوح	جدید خو است من بخودم گوی
خورد و گند کاین خزینه را	اشبامید کام دل فروا	صبر کن یک شبی محالیست	اترا مشبثت سالیست
اشبی بر امید گنج بساز	شب یک خزینه می پردان	او همی گفت و من چه بستم	و هر که در چست دست آویز
بر تنای من جهان افروز	شب شب برده گیر و بچ	خو اشی کوز بهر خود میزد	خارشم را یکی بصد میزد
تا بدینجا رسید که چستی	دادم آن بند بند ستم	چون پید او سستیر کا	بی شکیبی و بی قسار من
گفت یک خطه دیده را ببرد	تا کشیم در خزینه قند	چون کشایم من آنچه درای	در برم گیر و دیده را بختا
من پیشین بی بسا او	دیده برستم از خزان آو	چون یکی خطه ملتش دام	گفت بجای دیده بجشام
کردم آهنگ بر امیدگار	تا در آرم عروس را کنیا	در تنما چو دیده بکشوم	خویشتم را دران بسیدیم
پیکس گرد من از زن و	من تنها و برک باد هم	مانده چون سایه ز تابش نو	ترکازی ز ترکازی دو
مشتری را و زهره شب و	هر دو را کرده بود حلقه و گل	که کشا دم در علاقه بند	که گزیدم ز گل نوار قند
از زمان گنج بود دست کشم	و بن مان از دای می کشم	گنج تا از دای بسی فرست	انچه بن حقیقت آن فرست
من درین سوسه که بیزو	جفتی تازه تر بجای سکون	آمدن یاران و اتی بند	سدم را ازین کشا ده بند
بخت چنان از بهانه سیر آمد	سدم را رسن بری آمد	انکه از من کناره کرد و کرد	در کنارم گرفت و عزیز آمد
گفت اگر گفتم ترا صدال	باورم نادی حقیقت حال	رفتی و دیدنی انچه بودت	انچنین قصه با که با گفتم
تا درین جوش گرم چشیدم	از نظم سیاه پوشیدم	گفتمش چون من ستم دیدم	بودی کاشکی پسندیدم
من ستم دیده را انچه شوی	تا گریست زین سیه پوشی	رو پرند سیاه سوی کشا	رفت و آورد داند را کشا
در بر افکندن پرند سیاه	هم دران شب سپیدم	سوی شهر خود آمدم	بر خود افکند از سیاه
من که شاه سیاه پوشانم	چون سیاه بران خروشانم	که چنان بخت کارهای کام	دو گشتم با رزوی تمام
چون خداوند من نه غنیت	این حکایت پیش من گفت	من که بودم درم خریدم	بر گزیدم همان گزیده ام
با سکه زهر آب حیات	رقم اندر سیاهی ظلمات	در سیاهی شکوه دارم	چتر سلطان ازان کند سیاه
پس رگی باز سیاه نیست	راست با چو شست یابست	از جوانی بود سیاه موی	در سیاهی بود جوان موی

بسیاهی جهان بصر بیند هفت نگینست ز بهشت شبه بران گفته آفرین گفت چون گریبان کوه داشت رویکشینه آن چراغ جهان	هر کسی بر سیاه نشیند نیت بالا از سیاهی نگیرد شستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فیر ماید	لی سزاوار مهر و ماه شدی باز پر دخت این سیاه تمام در کنارش گرفت شاه از ترا زوی صبح پر زشت زیر ز شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون شید در زرافشان بزرگ گنبد شد چون شب آمد ز کوه خنجر با خوست با سازار غنچه ساز گفت - می عروس صبی را هر که خربند گیت رای کند گفت شهری شهرهای عراق آفتابی بعالم افروزی	تاج زرین نهاد چون شید تا یکی خوشدلش در شید پرده عاشقان خلوت سیاه در چنان گنبد خوش آوازی کای خداده ندر و موم چوین سر خود را شمار پای کند	بست چون زرد گل چمن خرمی را در و نهسا دینا شاه با شمع شکر افشا گفت چون ز فرمان شه گزین بود تا شدی ننده دار جان کلو چون عمارا گزاشی سره کرد
از بهر آنچه در شمار آید خوانده بود از حساب طالع همچنان بدتی به تنهائی چند گونه کینه خوب خرید سرب را فاختی بجای تو نه هر کینیری که شه خریدی و چون کینیران غرور کردی خواند این را خرام داود	وان هنرمند را بکار آید کز زانش خصوصت پیش ساخت با یک تنی و تنهائی خدمت کس ترا غیبتش پند خواستی گنجهای قارونی پیره زن در گراف بدستی باز ماندی در سم خدمت گوید او را ایام حسودی	داشت با آئینه هنرمندی نرم نیوست از جهان خطری چاره آن شد که چاره باخار هر یکی با نهفت کم و بیش بود در خانه کوز پستی خواندی آن نوخریده را ای بسا بود افضول گریان منجیق بود بر یور و زیب
	حکایت گفتن دختر شاه روم با بکهرام گور	دشت شاهی ز شهریاران طاعت خوب چون نوبهار نور دین دل نهاد از جهان بخرید تانه میند بلا و در دسری مهربانی بود سزاوارش پای بیرون نهادی از حید زنی از ابلهان املیه گیر بانوی و دم فانه زین طاعت آورد کبر در پرستار خانه ویران کن عیان فر

شاه چند آنکه جسدش نمود	یک کینرک کمال خوش بود	هر که جامه ز مهر بدو خست	چونکه بد مهر دید باز خست
شاه از پس کینرک شد دو	کینه یک کسر و خن شهو	از برون هر کجی بانی خست	کس درون حساب آشت
شاه ز پس حبت و جوی آفت	بی مرادی که باز یافته شد	ز بی طالعی بدن آفت	نه کینرک چنانکه باید یافت
دست زالوده دامنان می	پاک و امن جمیده حبت	تایلی و زمره بدو فرو	برده خر شاه رارساند بخو
آماز نو بهار خانه چین	خواجه با هزار حور لعین	دست نکرده چند گو کینر	خلنجی دارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم فرو	مهر سازی و مهربان بود	در میان کینرکی چو پری	برده نور از ستاره سحر
سفته گویی و در ناسفته	در فرو شش بن با جان گفته	تلخ پاسخ و لیک شیر خند	لب چو در جان لیک لوبو
چون شکر ریز خنده بکشی	حاک تا سالها شکر جای	گرچه خوشش نواله شکر است	خلق راز و نواله جگر است
منکه این شغل باید بشیم	زان رخ و زلف خال خیره	گر تو نیز آن جمال دلبندی	بنگر حال غم که نیستی
شاه فرمود کا و زندگان	برده کا را شاه برده شکر	رفت و آورد شاه در محرم	با فرو شده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ما بود	آنچه نخاس گفت شای بود	ز آنچه گوینده داده بود	خوبتر بود در پسند نظر
با فرو شده شاه گفت	که کینرک چگونه دارد خو	گرچه بد و خستی کند ریم	آنچه خواهی به با بهیم
خواجه چنین شاه کرد زبا	گفت کین نقش بخشش لب	هر چه باید ز دلبری و جمال	همه دارد چنانکه بینی حال
خرکی حبت شربت کان نگو	کار ز خواه را نذر دوست	هر یک ازین خرد بصدقش	بایدان بن مهر بارش
کاورد وقت آرزو خواهی	آرزو مند را بجان کای	و آنکه باو خیال پیش کند	زود قصد ملاک خویش کند
بد پسندم است خوشی نیز	من شنیدم که تو پسندنی	او چنین است و تو چنین کن	سازگاری بجان بود و کار
از من او را خریده گیر بنا	داده گیرش چو بگراش با	بر که از بیع او بداری دست	بنگر آن بیکران که لایق است
هر چه طبع بد و شود خشنود	بی بهادر حرم فرستش و د	شاه را هر یکی ازان پران	دخالتی ناید شش چو مشتربان
جز پری چهره آن کنیز است	در دلش هیچ نقش مهر است	ماند حیران در آن که چون باز	نزد با خام دست چون باز
نزد دلش می شد از کینرک سیر	نزد غیش می خرید دلیر	عاقبت عشق سرگرازی کرد	حاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پامی سیم ساق نشید	گنبد سیم را سیم خرید	در یکی آرزو بد و دوست	کشت ماری و از دمانی است

وان پری رخ بر پرده شاد	خدمت اهل پرده و پشت نگاه	بود چون غنچه مهران در پوست	آشکاره ستیغ پنهان دست
جز در خفت و خیزگان در	پیش خدمت رها نکرد دست	خانه داری و اعتماد سر	یک یک آورده شفق از بجا
گرچه شاهش چو سروبالاد	او چو سایه بر پر پای افتاد	آمد آن پیرین بدیم دان	خانه راست بر جسم دان
با یک برز در بران عجزه خام	کس کنیزانش را ندان نام	شاه از ان بخت را کار می	خور دیگر کنیزکان انباشت
پسین را نه خانه بیرون کرد	با فسون و گنج چاه فسون کرد	تا چنان شد بچشم شاه عزیز	که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک بدیاری	به چنان کرد خوشنشین داری	تا بشی فرصت چنان افتاد	کاشی در دو مهر بان افتاد
پای شد در کنار آن بلند	در خریده میان خر و پرند	قلعه آن در آب کرد حصا	و نشین مخفی این پرگاه
شاه چون گرفت ز تیر	گفت با آن گل کلاب انگیز	کای مطب اندر رسیده من	دیده جان جان بدین
سرو با قاست گیاه و شی	طشت همه با تو آفتاب کشی	از تو یک نقطه می کنم در خوا	کاخ پرسم سرا بگوئی دست
گر بود پاسخ تو دست عیا	رست کرد در هر چو قدرت کا	و آنکه از بهر آن لگیزی	کرد با ناله گل شکری ری
گفت و قتی چو سر و بالید	با سلیمان نشسته بلقیس	بودشان در جهان یکی فرزند	دست و پایش کشاد و پیوند
گفت بلقیس کای سول خوا	من تو نذر دست ستر پای	چسیت فرزند چنین بخور	دست و پای ز تن دست و
در داد و داد و شناختی	چون شناسی علاج ساهتی	چهر سلیت چو آورد پیغام	این حکایت برو بگوئی تمام
تا چو آن حضرت حق آید باز	لوح محفوظ با بجوید باز	چاره کان علاج را شاید	بتوان چاره ساز نماید
مگر آن طفل رستگار شود	بسلامت مهد و ار شود	شد سلیمان آن سخن خوشد	روز کی چسب منتظر می بود
چو که شد جبرئیل نفیس	باز گفت آنچه بود در پیش	رفت جبرئیل آوردید رو	از که از کردگار خرج کبود
گفت این داد و چنان	وان داد و اندر جهان خبر آ	اولا آنکه با تو باشد خفت	هر دو در راستی با گفیت
انچنان دان کنان حکایت	برنج آن طفل بر تو انداخت	خواند بلقیس را سلیمان	گفته جبرئیل از نمود
گفت بر گوی هر چه خواهی با	تا بگویم چنانچه شرط وفا	هرگز اندر جهان نرویی پس	جز من خبرت تو بود پس
گفت بلقیس از آن سخن داد	کز خلف خانه با و آبادان	باز پرسید از آن چنانچه	که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد تو بود	ز آنکه روشن تر از چشمه بود	جز جوی خوبیت بکان	بر بهر پایه که داری دست

خوش خوش و خوش نو از خوش	برم تو روضه است ضلالت	هر دو داری و نیست این دنیا
با هر خوبی و جوانی تو	پادشاهی کامرانی تو	از تنای او نباشم و دو
طفل میل شنید چون آن	دست و پاسوی او شنید	چون گل از خار خار غم رستم
چون پری رخ بران پری	دید دستی برستی او	چون مهر خوب چون خرمی
بر طفل نکته بکشی	تا من دست از تو بیا	گر چه داری بسی خزانه گنج
پیچ بر طبع روزند بهوت	که تمنا بود مال گنت	کاخچه کس نابود ناست
ملک مال و خزانه شاهی	همه دارم ز ما تا ماهی	هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه	تا چه آرد مرا تحفه راه	بای بکشد و از زمین برخاست
گفت با بار وانه شد پیم	گردای تو عالم آرایم	افت است رفت و نه آمدی
بکه مانید استی سازیم	تیر برسد است اندام	کز چه بختی شده است مهر تو
من گرفتیم که میخورم جگری	در تو از دور بکنیم نظری	خو چرا کرده به بدی
سرو نازنده پیش چشم است	بهر از راستی ندید جزا	است یک خصلت آموخته
کز نان هر که دل برسد	چون با دن سید حالی برد	دل چگونه بدو باید داد
در سر کار جان نشاید کرد	ز هر نگه بین نشاید خورد	که نسا زم با نچه زو خط است
من که جان و تنم نه جان است	با تو از عینه بر کشادم پو	خواه بگذار و خواه نهرشم
یک چمن من ضعیفم	با تو احوال خوشتن گفتم	نکنند نیز حال خوشتن نهان
گر کتیران آفتاب جال	ز و سیری چرا کند سمال	نبرد با کسی بر ماهی
هر که چون چراغ بنوازد	با چون شمع سربندد	بفکند بر زمین بخاری باز
شا هفت از برای آنکه سی	بر من از مهر برزند نفسی	نیک پیش آمدند و بد بود
دل چو بر مهرش بنا کردند	رنج خدمت گری که بود	نان میدهند و قوت نمی
شکمی باید نهین چون	کاسیا از خوش نیاتینک	هم با هم بخورند و فرزند

بر زمینی باش کان است	بر باد هر کجا که است	زن که زردی چون راز و نیاز	بجوی باختری در آرد سر
ما دکان در نگر کز و مانند	خاشاک خسته نخته شان	عصمت نه جال شوی بود	شب که می یافت با هر بوی
نار کز نار دانه گرد و پر	نخته لعل سفته باشد در	زن چو انگور طفل بی گناه	خام سر سبز نخته رو سیاه
از پرستندگان من در	جز بخود رستی دیدم بس	از تو دیدم لشکر خدایت	کز زمان تا زمان نهاد پیش
لاجرم گر چه از تو بی کامم	بی تو یک چشم زن نیارم	شاه ازین چند نکته گفت	گر در کار تو هیچ درنگ رفت
شوخی چشم از سر بهانه است	تیر بر چشم نه زلفت	پنهان زیر بار تیشگی	می بر میان کرد پو هسنگی
ساخت با تشنگی برابر است	او مصوری روزگار است	پیر زن کان بُت پائین	کرده بود از سرای پیر
اگر می یافت از صبور بی شای	که بان آرزو نیاید	عاجزش کرد نارسیده نه	از تنی او فدا و تهنیت
گفت وقت اگر بچاره گری	رقص دیوان در آورم بی	رخنه در مدافا کتم	قلعه ماه را خراب کنم
نما دگر زخم هیچ پیزی	نبود در کان تیر زنی	تا شاه افسون گانه خلوت	رفت کرد آن فسون که بایست
در مکافات آن جهان افزون	خواند بر شاه فسون پیران	گفت اگر بایت که کرده خام	نریزین کوره تو کرد آرام
کره رام کرده را دوسبای	پیش او زین بکن برین بجای	رایضانی که کرده رام کنند	ثونساز چنین بگام کنند
شاه رازین فریبست	خشت آن قابله است	شوخی و رعنا و خوب و نون	مهره بازی لطیف و لعجبی
پرده پرور ریختش داد	او خود او اصل نرم نهاد	باده از چاک و دمسار	صد معلق ندی بهر بازی
شاه با او تکلفی در رخت	تکلف گرفت می بخت	گاه بازی در آن فلندست	وقت حاجت آن کیشی
ناز بان نموده باین خشت	بگرا نیاید و کوهر بخت	رغبت آمد ز رشک آن خشت	در ناسفته را بدر خشت
گر چه از راه رشک او شای	گر دغیرت نشست بر رخ	ارزده رسم نه گنگدشت	یکسر روی آنچه بود خشت
در گمان آمدش که این خشت	اصل طوفان تنور پیریت	ساکتی پیشه کرد و صبر	صبر در عاشقی نذر بود
تا شب خلوت آن بجا و جگر	فرصتی یافت باشد از صبر	گفت ای خسرو فرشته نما	داور ملکیت بدین بدار
چون شدی بهر رت گوی در	با من از راه رستی گذر	گر چه هر روز کان کشاید کام	اولش صبح باشد آخر شام
تو کردی ز تران و دال مبار	شب تو بر شب صلا	صبح دارم چو دای اول	از چشمتی چو شام سر کرد

گیرم از تن خورده گشتی سیر	بچه انداختیم در دم شیر	داشتی تار غصه جان پریم	از دمانی بر ابر لطمم
بجستم ارچه در خور ماری	چون کشی هم تیغ خود با کما	در چنین به که ره نون بود	ای چنین بازی که نمودت
خبری ده که بی خسته شدم	تا بپریم که تیر شدیم	بجدا و بجان تو سو گند	که از آن قفل اگر گشتی بند
قفل زرا ز گهر بسیندازم	بعد ازین بار ضایع شام	شاه از آنجا که بود در بندش	چو آنکه بود اعتماد سو گند
حال از آن ماه مردمان مفت	گفتی و نه گفتی همه گفت	کار زوی تو بر فروخت با	آتش در گند و سوخت با
سخت شد در دم از شکبانی	از تنم دور شد توانی	سماهان پیر زن دو ابشتا	پیر زن هارم ز دوامی ستا
بدروغ از تو دوریم فرمود	داشت ناخورده پیوه را کما	آتش ایختن بگرسم تو	سخن بد برای زرم تو
گرنه ز آنجا که با تو را نیست	در د تو بهتر از دوا نیست	آتش از تو بود در دواست	پیر زن در میان و دکان
چو شدی شمع و اربابان	دو دو دو فکر این میان	کافا بسین با تحمل شد شاد	کی زبرد اجهو تر آرم یاد
چندی از دستان شاه نو	گفت این بازی من شعبده	چو چنان دید ترک سوختن تو	راه دادش بسرو سوختن تو
بلبل بر سر غنچه نشست	غنچه بشکفت گشت بکست	طوطی دید بر شکر خالی	بی گس ساخت شکر افشا
ماهی را در آب گیر افکند	رطبی در میان نشکند	بود شیرین و خوبی تجیش	کرد شیرین حلاوت طیش
شب چو آن نقش بر برنگشت	قفل زین ز برج قند گشت	در یکجانبه بر زور غرور	کردش از زبیهای زنجیر
زود بست آنکه شادمانی	ذوق حلوائی عطرانی	اچو نیکی که ز عطران زردت	خنده بین آنکه عطران زردت
نور شمع از نقاب زردی	گاه موی بهار زردی	زر که زرد دست مایه طر	طین اصفه غریز ازین سبت
شبه چو این دستان شنیدنا	نشستن بگرام کور روز و شب	در گنبد سبز با خست شاه	دکنارش گرفت تفت کما
چو که روز و شب آید شاد	استیلا فرماید	چون پری سبز تازم دما	چو سبز سبز گشتید بهما
شد برافروخته چو سبز چراغ	دل بشادی و خرمی سپرد	پری آنکه که بر دیا و دختار	سبز ز سبز چون نوشته ببا
رخت خود سوی سبز گنبد برد	خواست تا بشکوفد شادنگار	خانه دوله ز نرنگار	برین با هم نشاند بر گما
زان برآمده سر و سبک	همه جانها فدای جان تو باد		به بیلیا از گشتاد بر ده را
گفت کای جان من کای شاد			تا به تخت آستان و دما

<p>باج را بر بند ری از دست چون دعا گفت بر سر بلند گفت شخصی عزیز بر درگاه هر چه باید ز آدمی زهنر مردمان بر نظر نشانند بر سرش عشق ترکتازی کرد فارغ آن بشیر میگشت با بشکان بدست شد پاش خرم گل ملی هامت سرو لب لعلش چو برگ تر باشد عکس رویش بر زلف تاب با چنان زلف خالی دیده ماه پنهان خرام زان آوا بشیر چون باز کرد چشم ز خواب گفت اگر بر پیش و دم درو بکه محل بروی هم زمین می راه ایجاد برگ راه بست پوشش ننگینت عذر با دروا تا چنان در اردش بلطف با یکی هم سفران را پیش بشیر با او چون نیک و گفتی</p>	<p>تخت را پادشاهی از دست حکایت کردن دختر شاه سلیم با بصر ام کور داشت نیکوئی عجب بر بشیر پر پیله کار خواندش فتنه با عقل دست بازی کرد با دانه که بود بر قیچ ماه تیریک غمزه دخت بجا شسته روی ملی بخون برگ آن ملی پر از شکر شد چون حاصل بر بر عرقا پیچ دل را نبود جانی ب بند برقع بهم کشید فرا خانه بر فتنه بود و خواجه در کیبا شوم شکیب سخت سوی بیت المقدس ارم بر یارت که مقدس خیم از سر آرزوی خود بر خات که بد فتنه را نباشد نیک خواهی لطیف بدو ز و بنر کست بر شقی</p>	<p>گوهرت عقد مملکت را آج با چنان خوبی و خرد مندی میخوام سید روزی از سرنا پیکری میدد در لقا و خان فتنه با و در سمنون آمد صدوقی میدکتر کشمست خوبی غمزه شمس حمر که خوش چشم چون نگری که فتنه بود خالش از زلف صدفشان آدم از بشیر بخود آوازی پی تعجیل برگرفت پیش شعوتی که مر از راه بس ترک شهوت نشان دین تا خدائی که خبر مشد و اند رفت از اینجا و راه ترک در خداوند خود که خیمت بیم چون بسی سجد که در سر خا نیکه گیری بگاه کشت گشت که بختین بختان که می شیا</p>	<p>همه عالم بدست تختان برگشا دار عقیق چشمه قد خوب و خوشدل غمگین بود سلیش پاک پیوندی در ره خالی از نشیب و فرا چون در بر سیاه ماه تا ماه زار بر سیر بر و ن آمد آچنان تو بصد شهر است بسته خواب هزار عاشقش فتنه در خواب و منفقه بود چشمش از خالی اسلمان تر چون ز طفلی که گرد از کای کرده خوبی چنین بگردش مردم آخر خم خواب و شرط پر پیله گاری این باشد بر من اینجا رسد گرد دادش آن بند را خدای کرد خود بر بیکم سلیم باز گشت از حرم خانه پاک بر حدیثی هزار نکت گرفت کوزبان برگزاف بخت</p>
---	--	---	---

بشر گوینده راز خاموشی	داده بداروی فراشی	گفتم تو چیست تادم	پس از نیت بنام خود خاتم
پاشخ داد و گفت نام می	بشر شد تا تو خود چنان می	گفت بشری تو نیک آید	من بلخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمی	و آنچه در عقل و رای می	همه دانم بعلم خویش تمام	اگر می دارم از حلال و حرام
یکدم بهتر از دوازده تن	یکمی گشته از دوازده تن	کوه و دریا و دشت و بیابان	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدست	کین وجود از چه یافته است	در فلک نیز آنچه هست برو	اگر تم ناسید دست برو
در هر طراف آنچنان خطری	دانم آنرا نظیر نظری	گر رسد پادشاهی بپای	پیش از آن دانش پنج سال
گر در آید بدانه کم و بیش	من بسالی خبر و هم زان پیش	نبض قاروره را چنان	کافت تن ز تن بگردانم
چون با فسون در آتش آید	که بار اکرم بگو بهر عمل	سنگ را کسیر من گهر گرد	خاک در دست من چرخ گرد
باد و سحر چو در دم ز دما	ما ز پشه کنم ز پیشمار	کان و هر گنج کافر و یحدا	منم آن گنج طلبم کسای
هر چه برسد از آسمان پین	هم زان آگهی هم هم ازین	نیست در هیچ دانش آبادی	فصل و دانم از من استادی
چون ازین بشم و لانی چند	خیره شد بشر از آن لانی چند	ابر از کوه برد میدسیا	چون بلخا در ابر کرد نگاه
گفت ارسیه چیست چو قیر	ابر و بگر سپید رنگ چو شیر	بشر گفتا که حکم نیردانی	اینچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهای بود	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محرق است	چنین نکست حکم منقوش
و ابر کوشی کون و ز رعایت	در مزاجش طوبی خاست	جست با دوی باد بای	باز بست گر که بوفصول چو
گفت بر که با و جنبان	خیره چون گاو خرنایست	گفت بشر از بیم قضای خدا	پیچ بی حکم او نیاید است
گفت در دست حکمت آرد	چند گوی حدیث پیر زان	اصل باد از هوا بود یقین	که بخبا بدشش نماز زمین
دید که بی بلند گفت این که	از دگر و چرا بود شکوه	گفت بشر از دست این بخت	کیکی نیست و دیگر نیست بلند
گفت باز هم محبت انگیدی	نقش تا چند بر قلم بندی	ابر چون سیل برون آید	کوه را سیل و صفاک آید
و آنکه تیغش در اوج آید	و در باشد از و گذر کند	بشر را یکی بر و ز سرش	گفت با حکم کرد کار کوش
من که در دست کار بنحیرم	در همه عالم از تو بشیرم	ایک حکمت بخود نشانید	راه بیدار خود نشانید
ما که در پرده ره نمیدانم	نقش بیرون پود منجوا نم	نه پی خواندن اجتهاد می	بر خط خواندن اعتقاد می

ترسم این پروه چون براندازند	با غلط دیدگان غلط بازند	بکه باین درخت عالی شاخ	نرسد دست بر کسی گشاخ
این غنیمت که بشیر و خیر	هم از آن دیو و پهل و فضل نما	روزی چند می شد بدبهم	وان فضولی بکر و از انهام
می دیدند تا بعشر و خورش	تا رسیدند از آن بی بی پیش	بسنره در زیر او چو سبزه چرخ	دیدند ز دیدنش نشا ط پند
اگنیده خم فصال درو	آبی الحی خوش فزال درو	چونکه دید آن فضول آب را	بچو ریحان تر میان فصال
گفت بشیر کای خسته فریق	باز پرسم بگو که از چه طریق	این بفالین خم کشا ده دن	تا بلب هست ز پریده نهان
آب این خم بگوئی تا کجاست	کو ه برگرددانه جز صحر است	گفت بشیر ز برای مردکی	کرده باشد ز روی جسد
تا بگوید صد من بد نیم	در زمین اگنیده است بیم	گفت اگر پاسخ تو زین سخط	هر چه گوئی و گفت بر غلط
آری آری کسی بهر کسی	کش آبی و بد پیش نفسی	خاصه در وادی که توفی با	صد در صد در و نیایی با
این وطن گاه وام دار است	جای صیاد صید کار است	آب این خم که دشناخته	از پی دام صید ساخته اند
تا چو غم آمو گو زان چو گور	در بیابان خورند طعم شور	تشنه گردند و قصد آب کنند	سوی این آبجو رشت آب کنند
مرو صیاد راه بسته بود	با کمان در کمین نشسته بود	بزند صید را بخوردن آب	کنند از صید ز خم خوردن آب
بند با چنین گشای گره	که نیوشنده در تو گوید	بشیر گفت بغضت کار جهان	هر کسی کو عقیل است نهان
من و تو آنچه در جهان داریم	بهر کس ظن آچنان داریم	بد میدیش گفتت پیشی	عاقبت بد کند بد پیشی
چون بران آب بفره بکش	تا بخوردند آب در داند	آبی الحی نشسته گان خورد	روشن و خوش گوار و بی خورد
بابک بر بشیر و دنیا تیز	که از آن سو ترک نشین خیز	تا درین آب خوشگو ایشیم	شویم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شورتن در سا	چرک برین شست ترا پا	چو کتن را بر و سر شویم	پاک و پاکیزه سوی ده شویم
و انکه این خم بنگار کن	صید را از گزند چار کن	بشیر گفت ای سلیم دل خیز	در چنین خم مباش نگار کن
آب خوردی تو بادل آگری	چرک تن را در و چراری	هر گاه آبی خورد که بنواز د	در وی آب دهن نینداز د
چرک نتوان بر آینه سود	صافی را به و آلودن	تا دو گشته چون فلز نرسد	ز آب نوشین او نیار نرسد
مرد بد برای بخت او می	گوهر نیست جز ترش کمر پی	جامه بر کند و جمله بر بستم	خوشتن کرد و در دهم بستم
زخم آن کرد و نه چاسی بود	تا بن چو دراز راهی بود	با جل زیر کس بکار نشد	جان بسی کند و در کار نشد

آب خورشونش تاب فدا	عاقبت غرق شد آب فدا	بشیران سوی تشنه دل برآ	از پی زنده کرد دیده پرا
گفت باز این جرم زاوه خام	کرد بر سر سلام خویش حرام	ترسم از چو کاکان نمونه فدا	آرد آلوده دست در آب زلال
آب را چو کاکان کند بزرگ	و نجیبین سفیال دار سنگ	این بر اندیش از بدان آید	نه ز پاکان و نه بخودان آید
ریچکین چرخین رفیق مباد	ایچنین غلبه جز غریق مباد	چون در زین گفت و گویی ده	مردمانده برین گند شستنیست
سوی خم شد حبست و جوی	والگینی که خواب گشت غری	غرق دید جان از و شد کم	سهر چون خم نهاد بر سر خم
طرفه در ماند کین چو شایب	چو بی از شاخ آن خست بوی	نیم بالای خیره بدکم و پیش	ساده کردش چنگ نایب
چون ساحت گران دریا	ز دوران خم تاب پیمانی	خم را کین که دید چنانی در	سربا خرد آ وید سگوف
نیمه خم نهاده بر سر او	تا در و کم شده شناور او	بر کشید آن غریق را نشنا	در چه خاک بر روش از پرا
چون پستش گران بجای سنگ	بر سر نوشت با و تنگ	گفت آن بندیر کی و رایت کو	وان درفش گره گشایت کو
زان همه دعوت بچاره گری	با دو دو و آدمی و پری	والکه گهی نفعت چرخ بلند	غیب را سر آ ورم کم بند
گوشه آن دعوی و از دین	وانهم مرد می مرد و نه دین	وان نمودن که بسگر شمشیر	کار مار با یک اندیشی
من که نیکی در و گمان بودم	نیک من نیک بود جانم	این سخن گفت از زمین برخاست	دخت او از جنت از چپ و راست
رفت و پشت یک بگشاید	دق مصری عمامه قبضش	گفت شریطان بود که جانم	بکنم عذر با عمامه او
گر من آن میکنم که او کردست	هم تا نماند خورم که او خوردست	همچنان آن نور در راست	چون تو گریسته شد گرفت
رودوش گرفت و راه تو	سوی شهر آمد ز کراشت	چون دلا سود یکدیگر و نشو	وا از خور و خواب خود را
آن عمامه بهر کس نبود	که خط و دما این که شاید بود	زا و مردی عمامه بر شست	گفت لحنی بر هست بایست
در فلان کوچه چرخ بر چنان	هست کاخ نلف و شاهان	در زن در که آستانه است	بی گمان شو ز خانه خار او
بشر با جامه زر عمامه زر	سوی آن خانه شد که یافت خبر	درد و آمد شکری و لبند	با ز کرده و راز و اتولند
گفت کاری حاجتی نیما	تا بر آرد چنانکه باشد رجا	بشیر گفت ایضا عجمی دارم	با تو خجالت که کوک لبسارم
که درون آمدن بخانه روست	تا در آن سخن گویم رست	که طبعی آسمان خربنگ	از زمانه چرخ دید خربنگ
زن درون دژ از برون	بر کنار باطل کردش جای	خویشش وی بسته در زین	گفت بر گو سخن که هست خجالت

بشیم قصه که بود تمام	گفت ما ماه روی سیم اندام	آئی بهم محقق رسیدن او	در هنر ما سخن شنیدن او
و این بر شمع چوید روشن	دعوی گنجین بهر دست	چون خزه گفت سرچ و دیو	و آنچه زان پوفا شنیدیم
گفت که غرق شد بقای تو با	جای از زیر خاک پای تو باد	رخساره هر چه بود برستم	نیکانیک گرفته در دستم
جامه و زین و جامه جالیش	کرد و زن ریش کاریش	زین بی بود کاردان و زین	آن ورق باز خواند حرفش
ساعتی زان سخن پیشکش	در خروشی نمک فی کفایت	پاشخ داد کاسی بایون رسا	نیک مروی بنندگان حد
آفرین بر جلال زان گیت	بر لطیفی و روگشا گیت	که کندم گزاین جوان مرد	که تو ورق میکسان کردی
نیکه مرد آن بود که در کاش	بنو و دین و دین بد پیش	جای انگاه سرکش و پیش	چون دیدی بچشم آتش پیش
و آنکه ما را با پنهان آبی	فضله گفته شد ز هر بانی	فضل ما که هم شاری و شست	ان گفتیم حاصل کاری داشت
هر چه در باب آن خم فکندیم	اتشی در خم خود افکندیم	نقش آن کارگر در گرون بود	از خیال من تو افزون بود
ما فلک شسته را گره داد	بر سر رشته کن نیتا دست	گرچه هر چند زان خطم	هر چه اندیشه غلط رفتم
تو بدان غرق شده منم	تو که شکر نه و منم	چونکه هر از نزد بار کشا	کسیه زان میان فراق داد
ز دهری و صد هزار دست	زان کین سکما که بودت	هر تی بکه در ازان بدست	همچنان سر بهر خود بدست
چله در بندم و گفت لدا	بجی کامل و دست بسپارم	باز پرسم سوسای او بجا	برسانم با کمال سرست
من آنرا کنم که او کرد	هم از انجا خودم که او خورد	حقیقه کاشیش بود دل	بپر دم بگنج خانه خاک
شد فلک و تن بجا ک سپرد	جان بجائی که لایق آمد برد	آنچه گفتی ز به سپندان بود	رست گفتی ز هر چندان بود
بود کارش بهر تمکاری	بهیوفالی و مردم از کار	کر بسببیا جو ز بزن بود	بجفائی چنین بود و زود
بعقوبت خود کینه شرت	یا عزیز نگ از و کاشیت	سبب باشد که من بخم	خزیدی سپیج بر بجم از و
من با این نرم اخفت	او من پر دروغنا گفته	سبب باشد سپر گفته و چون	اوشیده چو زنی من
چون خدا رفیع کردش ز بزن	رفت غوغای محنت از بزن	پای او زین سیاه بیرون شد	حال پویند ما در گرون شد
تو از انجا که مرد کار من	زنا شوی ختمیاری منی	مایه ملک بست شتر و جلا	بازین کی سخی بخت جلا
بجای که آن خسته فرمود	کار ما را فراموش کرد و زود	من بختی ترا پسندیدم	که جو اندوخته ترا دیدم

بیت

تو بمن گرا رادی داری انگهی بقیع از قسری بردی آن پری چهره بود کاول چون چنان بدوش لب نشانی گفت اگر سینه غم عشق می وین چو بیتی نه مصرع می من ترادیدم و دوست شدم گرچه یکدم ز فتنه از یادم تا خدایم بفضل و رحمت خویش کایزدم گر حال و مال دهم بشرکان اندر روح خست با پری چهره کام دل میاند از پرندش غبار زردی بسن پریشی باز علامت جان سبزه گزیدار نیمه خیز قصه چون گفت ماه بزم آرا روزی از روزهای میانی آن مگر روز موقت آن بود	تا کنم دعوی پرستاری مهر خشک از عقیق تر بردی دیدم بودش چنان حال افرو بوی خوش کرد جان او دریا تا بدو ای سنگی کمان نری دیر باشد که در سن این شود می و صلت نخورد دست شدم هر کسی از خویش بکشم آورد پخته شرط با تپش نیک باشد که از حلال به رفت بیرون کا خوشی بر خود فسون چشم میخواند برگ سوسن ز سبزه شست بسنی آمد بر سر وین زود چشم روشن سبزه گرد زود	قصه شد گفته سبب حال بشر چون خواب حالش دید نعره زد چنانکه رفت پیش بهوش فتنه چو بوش یافتند که بود و بود دیده افتاده که فلان روز در فلان تنگ سو ختم در غم نهانی تو چون که صبرم در او فدا کرد چون کردم طبع خود را الهی زانچه از غمت وی آگاه گشت با او بشیر کا جنت بجهود می بود شای را چون به یاد نیست میان دور رنگ بگری صلاح گشت زود رستی را سبزه آهنگ است	مال ارم سبب حال است فتنه چشم و سحر خالش دید معلقه در گوش مار حلقه بگوش سرش از آب چشم تا فتنه من پری دیدم می می بر قعت را بود با او چنگ رفت جانم نه مهر مالی تو رفتم و در آخرتیم بخدا در حرم حال و مال کن رغبتش را آنچه بد گشت نعمتی یافت شکر نعمت دو کرد از کسوف با می حله سبزه است چون سبزه سبز را لبش فرشته تو همه سبزه بی درین است شد و خوش خویش گشت چون شب تیره بگو نامی آه فتنه مگر سبزه بود صیقله سوی سرخ گنبد تا خوش بود ماه قاسم است خواست افسانه نشانی
روز بهرام رنگ بهرام بانوی سرخ روی سقلا شب چو منقوج بر کشید بلند	شاه با هر دو کرد همنا آن رنگ آتشی بر خاکی طاق خورشید در کشید بلند	نخستن بصرام گور روز سبزه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک فاطمه گوید خست سرخ بر سرخ زوری دور پریستار لبان در است شاه از آن سرخ پدید میسر	

نارین سزنا ت ازین	دشاند از حق در پایش	کای فلک آستان در گدو	قرص خورشید ماه خورگدو
بر تو او هر گز که نتوانست	بهر از هر سخن که نتوان گفت	کس بگردت رسید تواند	گدو باد آنکه دیند تواند
چون عاچین پیمان بود	حکایت کردن بهرام گور		لعل کانی بجان لعل سپرد
گفت که خله ولایت را	با دختر ملک قلیم		بود شهری بر نیکی جو خور
پادشاهی در و عمارت	دختری اشت پرورید بنا	دل فری بفره جا ویند	گل رخ قاتلش هم سر بلند
رخ بخونی ز ماه و لکش تر	لبیشی از شکر خوشتر	زهره دل ز شتری برده	شکر شمع پیش او مرده
تنگ شکر تنگی شکرش	تنگ دل ترز حلقه کمرش	مشک بازلف او شکر خورای	گل ز بجان بلخ او خاری
قد افراخته چو سرو بلند	روی فروخته چو شمع و چراغ	تازه رویش تازه تر ز بها	خوب نگیش خوشتر ز کا
خواب ز گس خار دیده او	تازه نسیم درم خرید او	بجز آن خوبی و شکر خدی	داشت پیرایه سبزندی
دل آموخته ز هر تنقی	نشسته ز هر فنی و رقی	خوانده نیزنگ و ماکان	جاد و سیاه و چیزهای نمان
بر کشیده نقاب لب بر کای	کر کشیده ز بار نامه کای	آنکه در دور خویش طاقی بود	سوی خشن کای اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان	کادست از بهشت ضوین	ماه و خورشید بجز زاده	زهره شیر عطارش بساده
رغبت هر کسی بدو شد گم	آمد از هر سوی شفاعت گم	این ز آن بر زور می کشید	آرزو بدو بر زور می پوشید
پدر از رنجبت و جوی نامور	کان نسیم را رضاندید در آن	جست کوی در آن دیند	دو چون در آسمان ز گزند
داو کردن در حصار حبس	گفتی از مغز که کوی است	پورش انگب و زید ز غار	تا که بزرگ راه رفتن است
پدر معربان از آن روی	گر بخیل داد و ستود	تا چه شهیدش خانه گردو	در نیاید ز بام و در زبور
نیز چون در حصار باشند	پاسباز از در زانید	وان عروس حصار می از نر	کرد کاری حصار خویش
چون بدان شکلی حصار بست	رفت و چون گنج در حصار	گنج او چون در استوار شد	نام او بانوی حصار شد
در تو گنج از حصار او جان	کاشین قلعه بود و روین	او در آن در چو بانوی قتل	پیچ و بانوی ندید و جان
راه در بسته راه در آن	دوخته کام کامکاران	در همه کاری آن نه نشین	چاره گر بود و چاکبای
انچه چرخ رستار و شتاب	طبعها را بهم گرفته قیاس	بر طباع تمام یافته دست	راز و عافی آوری دست



که ز هر خشک تر چه شاید کرد	چون شود آب گرم و شکر	مردمان را چه میکند مردم	و آنجن را چه میدهد و آنجن
هر چه فرسنگ را بکار آید	و آدمی را در آن بسیار آید	همه آورده بود زیر نور	آن بصورت زن و بچه
به چون شکمبند شد زان به	دل مردم بر یکبار	بست در راه آن حصان	از سر زیری طلسمی
پیکری بر طلسم ازین	هر یکی دشته گرفت چنگ	آن قیدی که بود محرم کار	سه ز فتنی مگر بجای شما
از طلسمی برون شدی در تیغ	ماه عمرش نمان شدی هیچ	کو از آن راه آسمانی بود	چون در آسمان نمانی بود
گرد ویدی مندی یکماه	بر درش چون فلک نزدیک	آن پری پیکر حصار نشین	بود نقاش کار چاهین
چون قلم را نقش پیوستی	آب را چون صدف گزینی	از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زدی بود
چون در آن بجز سبزی	برج از آن بهر مندی	حانه بردشت پای سیز	بر پندی نگاشت پیوست
بر صورت پرند نشست	تختی هر چه خوبتر نشست	کز جان هر که اموال نیست	با چنین قلعه که جانی نیست
لو چو پروانه از نظاره نور	پای در نه سخن بگوی از دور	در چنین قلعه سردیاد راه	نیست نام و در درین دراه
هر که این نگار می باید	نیکو جان هزار می باید	بتش سوی او باید داشت	چادرش طش محال باید داشت
شرط اول درین نمانی	نیکنامی شده است و نیکو	و همین شهره آن بود که بر	گرد و این راه طلسم گشت
سیومین شرط آنکه از پیوند	چون کشاید طلسمها بپند	در این در نشان چه که کند	تا ز درخت سر شود در راه
بارمین شرط اگر بجا آری	ره سوی شهر زیر آری	تا من آیم بسیار گاه پیر	پرسم از وی نشان از پی
و چهارم در چنانکه سبب	خواهم و را چنانکه شرط دفا	شوی من باشد آن گرامی	کایچه گفتسم تمام دادند
آنکه زین شرط گذرد	خون بی شرط او بگذرد	هر که این بند را بگذرد	کیمیای حیات است و آ
انچه بی بر سخن نماند	گر بگست و زود گردد	چون ترقیب آن رفتی	پیش آنکس که اهل بود داشت
منت بر خیز و این و تری	این طبق پیش از طبق	بر در شهر شو یکای بلند	این و تری و آه است و آ
شهری لشکری کس	کافدش چون عروس	بچنین شهر راه برگرد	پاشود و آه است و آ
مدیرستان آن و تری	چپ بر چپ راه را سپرد	بر در شهر سبب پیکر ماه	تا دور و عجا است و آ
از رخت او خد خیزد	خون در راه بست خود	چون به تریا جگر خشت	زیر چاه است و آ

بر تنای آن حریف گرفت	سزادند مردم ز اطرأ	هر سال شهری برای خوش	داو بر باد زندگانی خوش
هر که در راه او نهدی گام	گشتی از خم تیغ دشمن گام	پیش کو شنده بچاره و راه	نشاند آن قلعه را طلسم گشای
و آنکه نخی نموده چاره گری	هم فونش ز چاره شد پری	گرچه بکشد بر طلسمی بند	بردگر با نبود نیر و سبند
از سز خودی و بی رانی	در سر کار شد بر سوئی	بمیرادی کنو و میبشد	چند بر نای خوب در شش
کس از آن خلاص نماند	همه ره جبر بریده بود	هر سری که نمران بریدند	بدر شهر بر کشیدندش
تا لب سحر کشید برید قهر	کله بر کله پشته شد دهر	گر دگیتی چو بگری میجا	نبود جز بسور شهر آرای
آن پری رخ که کشد ستیز	شهری آراسته بسیر بسو	از بزرگان بادشازاده	بود زیبا جوانی آرازه
زیرک و زر مند و خوش	بمیدمشیرا و چه گور و شیخ	روزی از شهر شد بسوی	تا شکفته شود چو تازها
دید یکبار نوش نامه بر دهر	گرداو صد هزار پشته دهر	پیکری بسته بر سواد پرند	پیکری مغرب بود و پیکر
صورتی که جمال زیبائی	برواز و درز مان شکبائی	آفرین گفت بر چنان قلی	کایا ز نوک او چنان قلی
گردان صورت جمال آری	صد سار و خفته ز ستر پای	گفت این گوهر ننگ آفرین	چون گریزم که نیست جای
زین بوس نگه بدارم دست	آورد و در شتم شکست	از دل این بوس بر شود	سر شود این بوس نه نشود
بر پندار چه صورت زیباست	مار در حلقه خار و زخم است	اینهمه سر بریده شبای	چرخ کس را نیست دقای
سر منی خفته گیر باز چو سود	خاکمی کشته گیر نو آلود	گر ازین رشته باز دارود	سربان رشته باز باید
اگر رایری کم بجان سختن	چون توانم ترک جان سختن	باز گفت این پرند را پران	بسته اند از برای شتران
پیش از فسون آشنان پری	توان گفت بی فسون پری	تا زبان ندان پر نمی	سر درین کار سر سخی
چانه باید ز خورد و برگ	تا راه گو سفندم از کفنگ	هر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش خلیل پذیر شود
از خرابی شورش خورد و آتش	تا زبانی بزرگ نار پیش	ساز بر پرده چنان سیاه	ست یگانه سخت می انداز
و لم از خاطر مخراب است	جگر مژد لم کباب است	بچنین دل چکوز با شمشاد	وز چنین خاطر جی آرم یاد
این سخن گفتم چو پانده خود	و نفس بر کشیده ای سرد	آب در دهن نظر نگاه	قطع جانیغ دید و سر شاد
این بوس با خیا که بود	با کس اندیشه که داشت	روز و شب و بادل پر	یشش و شب و روز و

چرخ کار زوی تمام	تا در شهر برگزینی گام	دیدم آن پیکری نوین را	گورسم مادر و قصر شیرین را
آن گمراه را بصد هزار کلید	جست و سر زین گشت پدید	زشته و دید صده هزارش سر	وز سر رشته کس نه از خبر
گرچه بسیار تاخت از پیش او	نکشاد آن گره ز رشته خویش	سرازان بر کنار کار نهاد	روی در جست و جوی بار نهاد
چاره سازی بهر ولایت	که از دیند سخت گروست	تا خبر یافت از خرد و دنیا	و یونندی فرشته پیوندد
در همه تو سنی کشیده گام	بهمه دغشی رسیده بگام	همه بهر دست او فدا ده او	همه در بسته و کشاده او
چون جو از دوازده چارهنه	از جهان دیدگان شنید خبر	پیش سیمرغ آفتاب شکوه	شد چو مرغ پرند کوه کوه
با نقش چون شکفته گلزار	در کجای در خواب ترغاری	ز دینقر اک او چو سوسن	خداش را چو گل میان رست
از سر فرخی فیروزنی	کرد از آن خضر آتش آرمونی	چون از آن چشم آب بافتی	برزد از راه خویشش نفسی
زبان پر پی وی و لون مضار	وان کرد و خلق را رسید گزند	وان طلسمی که بستر در پیش	وان نگذدن هزار سر در پیش
جله از حال فیلسوف کهن	گفت پنهان شد پیر سخن	فیلسوفان صاف نهان	هر چه در خورده بود با آن
بسی از باز جست و جوی	کار در سختیش آسانی	چون شد آن چاره چو چار شتا	باز پس گشت با هزار سر
روزی چند چون گرفت قمار	کرد با خوشش سگالش کار	آنچنان که قیاس او بر خاست	کرد ترتیب طلسمی رست
اول از بهر آن طلب گازی	خواست از تیر بهمان یاری	جامه را سرخ کرد زمین خوشت	دین قلم ز جود کرد نیست
چون بدیاری خون در آید زود	جامه خود بکوه خون آلود	با گشتن در جهان کرد	کار زوی خود از میان برداشت
گفتش رخ از برای خود بزم	با گشتن خواه صد هزار بزم	چون بدین شکل جامه ز خون	تیغ بر پشت خمیه میزد و زد
هر که زین شکل یافت آگاهی	کامدان شودل بخون خواهی	همه خلق و دای روشن او	درع پولاد بست بر تن او
و انگهی بر طریق معذری	خواست آن شاه شهر دستوری	پس آن حصار پیش گرفت	پی تعبیر کار خویش گرفت
چون از نزدیک آن طلسم رسید	رخنه کرد بهم در آن پدید	همه نیز بگمان طلسم بلند	بر کشاد آن طلسم را پیوند
آنگی در آن کوه تنیک	هر چه پیشش آید تنیک	هر طلسمی که دید بر سر	همه را خنجر و گلت بدید
چون که آن طلسمها خوا	تیغها را تیغ کوه کرد مشت	برد آن حصار شد در حال	دلی که کشید ز برد و مال
آن حصار را بکوه بازو جست	کند چون جای کرده بود در	چون صدار خنجر را کلیه	از سر خنجره و برید یاد

دولت را در راه بیا	گفت کای خدیو را که گشت	کس فرستاد ماه خرمکای	چون بخت چوایت آگاهی
صابری کن و روزگار بیا	سروی شهر کش جواب داد	در گنجینه یافتی بدست	چون گشادی طلسم رنجست
گر نهفته جواب دانی گفت	پرسم از تو چسار چو بخت	از مایش کنم ترا بهر	تا من آیم بشهر پیش پدر
روی پس کرد و ره گرفت	مرو چون دید کارهای خود	شغل پیوند کی بهانه شود	با تو هم دوستی بیکار شود
آفرین را گشت آفت	در بسته بجا یکی بسپرد	از در شهر برکشاد پرند	چون بشهر آمد از خصلت
باتن کشنگان زمین کردند	داد تا بروی آفرین کردند	از رسلها فرد گرفتند	بله سسر که بود بر شهر
همه بام و درشنگارشان	شهریان بر سرش نشان افشان	مطرب آورد بر کشید و رفت	تا بروی خانه با هزار درخت
بر خود او را میثاق کنیم	شاه را در زمان تبا کنیم	که اگر شه نخواهد این پیوند	بهر خوردند یک یک گوشت
شادمان شدند و خوشگوار	وزدگر سو عروس بسیار	وین سربار ماند و مردی کرد	تا آن سربارید و سردی کرد
ماه در مکش شمار کش	در عمارت شسته بادل خوش	غالیه بود بر عمارت ماه	چون شب از افقهای شکلی
دختر احوال خویش آرزو	پدر از دیدنش چو گل شکفت	کاخ از ویافت چون شکوفه	سوی کاخ آمد از کوه کوه
چاره کردند و در قفا شدند	زان سواران کز پیاد شدند	کرد با او همه حکایت خود	هر چه پیش آمدش نیک و بد
بود یکبار همل بهر دو	تا بدیدند که آن ملک از	وز سهر خیز پیش او مردند	تره برانکه نام او بردند
از سر شرط رفته روی بخت	و آنکه بر قلعه کا مکار قیشت	کرد یک طلسمها را خود	و آنکه آمد چو کوه پای فشر
شرط خوابان یکی کنند	شاه گفت که شرط چهارم	تا چهارم چگونه خواهد بود	چون به شرط از چهار شرط نمود
تا بجای بیا کش نهاد شود	گر بود شکم گداخته شود	پرسم زوی بر بنه بخت	نوش لب گشت بخت مشک
بهر بخت خوش نشین	واجب آن شد که با بد بخت	خو که آنجا زنده که او داد	گر درین به خوش نشین
تا جوابم فرستد بخت	پرسم از سوال بخت	من شوم زیر پرده پنهان	خاندان او را بشرط
در شتابان شدند و آه	بیشترین سخن میفرمودند	هر چه آن کرده تو کرده است	شاه گفت بخین کنیم روتا
ز رع یک خوش گشت یک	چون درین بخت رنگ نشان	گر دیا قوت بر قضا بخت	با بادا که چرخ دنیا بخت
راست گویان دست کاران	از سخن باخت نامداران	است بر بند گیش بخت	محماله آینه بر بخت

چونکه صنف بر کشیده سپیش	کرد همان سراسی با گش	خواند شمس زاده را بهما	بر سرش کرد گویا فشان
خوان زرین بود اندر درگاه	تنگ شد بار که بزرگ فرغ	از بسی آرزو که در خوان بود	وان جوانی که آرزو خوش
از خورشید که بود در چسب	هر کس آن خورد و کار زد و خا	چون خورشید فرو شد یاد	شد طبعش به و در شتاب
شاه فرمود تا مجلس نما	بر حکما ز و نذر خلاص	خود در رونق فتنه جانی	میدان را بجای خویش نشا
پیش فخر نشست روی بخت	تا چه بازی گری کن باشو	بازی آموخت بستان طرا	از پس پرده گشت بستان
از بنا گوش خود و دلولوی	بر کشاده بخارانی بسپرد	کین بهمان نارسا نشتا	چون سانه شد میان
شد فرستاده پیش همان بود	و آنچه آورده شد بد و نمود	مرد دلولو چو دید بر سجید	عبر کردش به گنجینه
زان جواهر که بود در خور آن	سند دیگر نهاد بر سر آن	هم بدان یکسان مبردا	سوی آن ناموز فرستادش
سنگ دل چو نخل دید لولوی	سنگ بر دشت گشت لولوی	چون کم و بیش دیدش بهما	هم بدان سنگ و شمشیر
قبضه داری بر آن کز افرو	هم بدان در شکر یکبار سو	داد تا نزد میهمان بشتا	میدان بازی بخت را در بشتا
از پرسته هفت جانی	هر دو در وی فتنه بگشاید	شده فرستاده سوزناوی	و او را آورد در اندام بشتا
بانو آن شیر بر گرفت و بخورد	و آنچه ز و مانده شد خمیر بکرد	بر کشیدش بوزن اول	یکسر سوی کم نکرد عیب
حالی انکسری کشید از دست	داو تا بر دپیک راه پست	مرد بخود دست زد و گشت	پس در بخت کرد و گشت
و او یکتا در جهان افرو	شب چراغی بره شامی	باز پس شد کینر خور	در یکتا به بخت داد
بانو آن بر نهاد بر کف دست	عقد خود را زد یکدگر بپست	تا که دریافت هم طوطی	شبه چراغی بخت بپست
هر دو در رشته کشید هم	این دو آن شد یکی پیش و کیم	شد پرستنده در بر یاد	بلکه در شمشیر یاد
جز دوی در میان درخت	پنج فرقی بند ز رونق تاب	چون که بخود نظر بران	آن دو هم عقد را بخت
هر دو از قزاقان	کان و دم را هم نیاید	بر سر در نهاد هر دو خورد	و او با آنکه آن
میدان چو نخل بارید	هر بر لب دو خوش خندید	بستان مهره و در انبوه	مهره در دست بخت
باید گفت خیز کار	بس که بر بخت خویش کرد	بخت من هر چه بخت	نخچین را از اختیار بخت
همسرا فتم که همسرا	نیست کس در دیار کشور	تا که دانا شد هم و دانا	دانش با بخت بخت

پیر از لفظ این حکایت خوش	بپوشی گفت کای فرشته دشت	آنچه من دیدم از سوال بفرست	روی پادشاه شد برزخ
هر چه رفت از حدیث بیفت	یک بیک با منت بیفت	ناز پرورده هزار بار	پروانه سر در گرفت در آن
گفت اول که تیز کردم بر دوش	عقد لولو کشیدم از کوش	در نموده زان لولو تاب	عزتم دوروزه شد و تاب
من که شکر پر در قیوم	دان درون شکر هم سودم	گفتم ای عمر شهوت آلود	چون در و چون شکر هم سود
او که شیرین دران میان خست	تا یکی اندو گندی بگفت	گفت شکر که ماد و پیسند	یکی قطره شیرین خیزد
و آنکه انگشتری فرستادم	بخیال خود این مضاد ام	او که داد آن گهر نهانی	که چو گوهر بر اینا خست
من که در عقد گوهرش بستم	و انودم که حجت او بستم	بروی از آنچه راز نهانی	پنج نوبت بدم بسط
شاه چون دید توستی بام	رفت خامی تار باز خام	کرد بر سنت نان شوی	هر چه باید در شرط نیکی
در شکر ریز شور او پشت	زیره را با سیل کاهیت	بر می آرست چون بیاض	بزرگ را بشک و عود
گاه رخ بوسه داد و گاه بوس	گاه نارش گزید و گاه بوس	و آخر الماس یافت بر در	باز بر سینه تدریست
چونکه آینه شش زان داد	سرخ ناز این شد که لطف جان داد	چون پیاپی شد این حکایت	گشت بر سر گل هوا بر
در کانی که نیکی بوی	سرخ ریوست اصل نیکی	روی برام زان گل غش	سرخ شد چون گلاب ریجا
دست بر سر گل کشید	نشتن بصر ام گور روز چهارشنبه	در گنبد فیروزه و حکایت کردن	در کنارش گرفت خجسته
چهارشنبه که از شکوفه مهر	با دختر ملک قلیم	گشت پیروزه گون سواد	چامد پیروزه گون پیرو
شاه را شد ز عالم افروز	روز کو ماه بود و قصه در آن	زلف شب چه نقاب شکین	شبه نقابی رقیبان رست
شد به پیروزه گنبد از منار	و آخر فرخ آفرین خواست	من بهتر من هزار کینه	از زمین بوسی تو کشته غریز
گفت کای بنده ز فرمانت	در کشاید دکان سر که فرو	چون فرمان شاه نیست گزیر	گویم از نه بود صلاح پیر
زنت باشد که پیش چشم تو	حکایت کردن بصر ام گور	با دختر ملک قلیم	منظری خوشتر ز ماه تما
بود مصری بصر بمان نام	تشی الحق بر خوشنالی روز	نغمه زان چو گرم شد بشر	هندوی او هزار فیما فی
بود مهابلی آسمان افروز			تا بشاه دید کرد و شتاب

گرد آن باغ گشت چون سینه	مار سبز چمن تخت تان	دید شخصی در کا پیش	نیشش ماز نشانی خوش
چونکه بشناختن پاش بود	در تجارت شریک تالش بود	گفت چون آمدی بین پنجم	نه رفیق و نه خاک مرده غلام
گفت کامشب سیم از دژ	ولم از دید نیست بموید بود	سودی در دهام برون تان	واچنان سو نیست چنانی
چون سیدم بشیر بیک بود	شهر بسته خانه بی بود	اهلران کاروان بپای بود	بردم آن بار هر کرده بود
دل از آن شادوی آن	بر گرفت آن شریک اند	در کشتادند باغ از نغمت	چون کشتی شان زید نغمت
هر دو در پو گشته با خرم	تا ز شب فتنه یکدیگر	پیش میشد شریک ماه نور	دافد بنال می دید چو گر
گفت بان ما بخر صیل	دوری با نیست خبریکل	چار فرنگ به فرون تهم	از خط دایره برون تهم
باز گفتا مگر که من ستم	بر نظر صورت غلط ستم	او که در ره بری مراست	راه دهنست و نیز مشت است
شد ز ما آن شریک ناپید	ماند ما آن گریه شیدا	مستی ماندگی با غش غمت	مانده وست بود در جا خفت
اشک چون شمع نیم روشن	حقته تا وقت نیم روز نمای	چون گرمای آفتاب پیش	گر ترشت ز شش جگر
گرچه طاقت نبود در پیش	هم بر فتن پدید شد ز پیش	پویه میکرد و زور پیش	راه میرفت و رهنمایش
شب که نقش سیاه کاری	روز کار از سفید کاری	بخود افتاد بر در غاری	هر گیهایی چشم او ماری
چون نظر بر گشت او دید تو	زویکی هر دو دیگری زین	هر دو برد و دشمن شنبه	میشدند از گران است
مرد که را بدید بر ره خوش	ماندن با بجای و پیش	با یکم بر زد برو که آن چهر	با که داری چو باد هم نفسی
گفت کانیجا چگونه افتاد	کین خبرانی نامد آباد	این بود بود بجای نیست	شیر از آشوبشان غریب است
گفت ما بعد از سی سرود	آن کن از مردمی که شاکوید	کس من اینجا بخود نفیستادم	دیو بگذارد کادی زادم
مردی آمد که من بهال توام	از شیرکان ملک مال توام	وز بهشتم بدین خرابه فکند	گم شد ز من چو دیشب بلند
با من آن یار فارغ از ماری	یا غلط کرد یا غلط کاری	مروی این بار از برای صدا	راه گم کرده ام هر انهای
مرد گفت ای جوان زیارتی	بیک موی سستی از یک موی	چون تو صد خلق از ره بدست	هر یکی را بنوعی اگر بدست
من هم این رفیق بار تویم	هر دو شب گنگا دار تویم	دل قوی کن میان ما بخوام	بی زنی بر مدار کام ز کام
رفت ما میان آن دو	راه مای نوشت بهین لیلی	آن وز نزلان کبری کشید	ارزه دید و ناپدید شدند

از باغ را در آفتاب در بای تا شب آن روز رفت که انگه آواز پای سپید چون در آمد بنزد ملک گفت کای نهیمن زرق گشت بان ز بیم اول دوچاپ دست اشک گفته بودم بخویشتن و میخاک افکند و خون شکر کن کر ملکشان سستی کوه و صحرا دیو گشت تا بد بخار سید کز چپ چون برین ساعتی گشت هر خرطوم دار و شاخ آتش از حلق و زبان هم بدان خدمت کایان از دای چپار پاد و پر پای میگوشت با نهزین صبح چون مژده از دای ماند بخود بران ره افتاده و دین خود را دران میا با سته	چون فرومایه گشت آماز جان و ایمان بستوه بر سر راه شد سوار پیکری دید در خردینک چه کسی چه جای تست تنگی انداخت چون شاه چون پیوسته گشت که شدی این از ملک چون رسید بکمر بان سبک باش اگر کسی کوه صحر گرفت صحر اکوه ای هوئی آسمان برغا گشت پید از شعله نور کا و پیلی نمود در کجای بیت گویان و شاخ رقص کرد آن فرس که و بن عجب که نعت پیچ پرچ شد ز تاب سن جالی از گردنش چون کسی نخته بک کرد از پیشت	یخ و تخم گیساه چون جهان سپید گشت مرکب خویش گرم کرد مرکب خویش ابر انداخت گر خیز باز داری گفت کای به نورد کو چون سوار آن فسانه نموداده چو غول چاره ماده میل و نام نزع بر جنبیت نشین برشته هزار دیو بد هر زمان این خروش تا که آمد پدید شخصی هر یکی آتشی گرفت زان جلاجل که دام آورد زیر خود محنت و بلا وان ستمکار بود او چو خاشاک سا رفته بود از جلاجل تا بتقید از آفتاب ایک رنگین کشیده	ندک اندک بجای نان راه روزنه زار ماند ز راه در در دست مرکبی نخی از پویه باز داشت و نه حالی سرت بنیدارم گوش کن سرگزشت در عجب ناله پشت کادمی از راه خود کارشان روز و شب وز همدیکه بد زبان از در و دشت بر کشید خطه تا خطه بیشتر کالبد با همناک منکر و رشت چون رقص در حمله عام خویشتن را باز دای هر زمان بازی نمود سایش از کوه پیش دیگهای سیکه نه خود بهانه از همان سرخ چون گرم
--	---	--	--

راه برداشت میدوید چو در	سهم ز دران هوای هر کدو	آنچنان که ز تیر در پر پسا	باز ماند از گمش بچه شتاب
چون در آید شب سیاه می شود	او بیابان نوشته بود تمام	چون نباشد خیال کس از دست	خاطر مرا خیال گشتی
خیم امشب ز راه دساری	تا نه بنیم خیال شب بانی	پس برهنه زلی و هر چه	باده جیست عافیت گاهی
تا به بخوله رسید فراز	دید نقشی در و کشید دراز	چاه ساری هزار پای درو	ناشده کس مگر که سایه دراز
شد دران چاه قهوه یوسف و	چون رسن تابش افتاد بکا	دیده بکشد بر حوالی چاه	نقش می بست بر جریر سیاه
یکدم درم دارد دیده تو پدید	چون سخن بسواد سایه پدید	کرد آن و شنائی از چپ و راست	دیتا اصل پوششی ز تن گنج
رخنه دید واده چرخ فلک	تور منتاب را با و پیوند	سر برون کرد باغ گلشن	جایگاه بی لطیف و روشن
رخنه کاوید با جعد و فون	خوشتن راز رخنه کرد بر فون	میوهای برون زاننداره	جان از و تازه وز جان تازه
سبب چو اصل جامه از حق	نار بر شکل در جبهه عقیق	رنگ شفتالو از شمال شاخ	کرده یا قوت سرخ و سرخ
شده می بخیر و مغربا	صحن پاوده کرده در جاش	خور و بالقمه اخلیف بران	رطین را سه بوسه برده بکا
میوه بر میوه سبب و بخند	چون طبع خون زلاله دوار	از حلاوت که نوش کرد زانو	چاک چاک دیش رسید بکوش
او دران میوه با عجب مانده	خورده برخی برخی افتاده	تا که از گوشه نعره بر جات	که بگیرد در در چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه پیش	چوب دستی بر آوریده پیش	گفت کاهی یو میوه دزد که	شب به باغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین غم	نه شبی چون دزد دینی دغم	تو چه دزدی چه اصل دزد	چونی هستی چه خوانست
چون بهایان ازین صیث شد	مزد سکن بماند و پا افتد	گفت مردی غریبم ز خانه	دور مانده بجای بیگانه
باغریان رخ دید و بیا	تا فلک خدایت غیب تو	پیر چون بد عذر سازی او	کرد غیبت بدل نوازی او
چوب تنی نه از و دازد	فارغش کرد پیش و پشت	گفت بر گوی سرگشته پیش	تا چه دیدی که چه آید پیش
چه ستم دیده ز بی خردان	چه بدی کرده اند تا تو بدان	چون که بهایان روی لکر	دید در پر زدم گهتاری
کرد آله دگر گشته خویش	وز بمانی که آمد و پیش	گفت بر تو فریخته گشت سپا	کامینی افتی ز رخ و هرکس
چون که بهایان ز شکر زاری او	دید بر خود سپاس داری او	پس بر سیدان بشمن شوم	چیز میست و از کلامین شوم
کافی قیامت نمود و دین	کافیش نهشت گوشن	آتش بر ز دازد و ما غم زد	کان بهر زنگ و شراره نمود

تربکی دار و شمشیر گداز	در سپیدی سیاه شاید دید	من سیه در سیه چنان دیدم	گر سیاه چون دیده شمریدم
مانده از کار خویش سرگشته	در هم خشک دیده ترکشته	گاهی از دست دیده و نالیدم	گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام میب بریدم؟	این بلا حول و ان بسیم	تا از انجم خدای داد نجات	ظلمت شد بدل باب حیات
یافتم باغی از درم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکش تر	پیر گفت ای جنب در غم سته	بحریم جنب ان بیوینته
زان فرومایه گوهران سستی	بچنین گنج خانه پیوستی	آدمی گو فریب ناک بود	هم ز دیو بی ازین خاک بود
در خیال و دروغ بی نیست	راستی حکم نامه ابدیست	ساده دل شد در اصل گوشت	کین خیال او خدا در دست
بچنین بازی کشف کلان	نماید خرباده دلا	مادرش شاو کاشت زکات	و ز دست زان جهان فرستاد
بجز اینم سرانجامی است	ز بر خرمن گهر بجز دایست	اینده است و نیست فرزدم	که دل خویش تن در و بندم
چون ترا دیدم از مهر مندی	در تو دل بسته ام بفزندی	گر بدین شادی ای غلام بگون	کنم این جمله را بنام تو من
خو بهمت آنچنانکه برای بود	نوع و سوس که دل بای بود	نغمی بخوری و می نمانی	تا درین باغ تازه می ناری
دل نهم در شام و خوش باشم	هر چه خواستد ز کفش باشم	گروفا میکنی بدین فرمان	دوست عهد که به بدین پیمان
گفت با چو جای این سخن	خار بن کو من را بی خار بن	چون پذیرتیم بفزندی	بند گشتم بدین عهد و پیمان
پیر پیش گرفت زو دست	عهد و میثاق کرد و پیمان	گفت برخیز میمان بر خفا	بروش از دست چکانیاست
بارگاه می بر و منو بلند	گسترده چو بارگاه بلند	پیش من نه فلک بر آورد	کشتنی طاق از در آورد
فرشهای کشیده در تخت	نرم و خوشبو چو برگهای درخت	پیر گفتش برین درخت خرام	اگر نیاز آیدت باب طعام
سفره آویخته ست و کور فرو	پرزنان سپیده آب کبود	من و تو تا کمتر ز بهر تو ساز	خانه خوش کنم ز بهر تو ساز
تا بسایم صبور باش بجای	پس ازین خواهی فرو و میا	هر که پرسد ز تو گردن گوشت	در جو ام سخن بگو می و خوش
بدار ای بیچاکس مغرب	از مراعات بیچاکس شکیب	پیر چون او یک یک سپید	داد و پند نیست بهر سو گشت
ز زبان پیر و دالین بود	کز پی آن نجسته بالین بود	رفت تا بان بران درخت بلند	بر کشید از زمین و ال کند
بر نیزه بلند پای نشست	زیر پایش همه لب بست	سفره نان کشاد و نمکی خورد	از قاق سپید و گرد زرد
خورد و باز از سر دگر دانه	پرویش یافت بهر دانه	چون بران نشست و می کشید	یا نمک از فرش چینی سیاه

شاخ صندل شامه کافور	اندولش کرد برنج سودا و دود	تکیه زد سوی باغ می بگردد	نگار از دور تافت شمع بیست
نوعه سمان گرفته شمع بدست	شاه بر تخت شد عروس پرست	هفته سلطان درآمد نذر	هفته خصلت تمام برد
هر یک آراشی دیگر کرده	نصیبی بگل و شکر کرده	چون پدیدند پیش صفه باغ	شمع بردست خوشتر چراغ
شمع در شمع گشت سوی بساط	روی در روی شد سرود و نشاط	آن پریشانی که بود مهرشان	دره الناج عقد گوهرشان
رفت بر نوبت نگاه خاص	دیگر از انشا بد بر چست	بر کشیدند مرغ وارنوا	در کشیدند مرغ راز نهوا
بر ده آه از نشان راه غیر	هم زمان هم زمانه شکیب	وان تان همچنان درانانی	می نمودند شعبده ساز
چون نه مانی نشاء نمودند	خوان نهادند و تر و در بودند	خوانی از لعل و در در دست	لعل با در بسم بر پیوسته
خورد بای نه بد آتش داس	کرده خوشبو مشک و گل داس	شاه خوان بنابر نگین گشت	طاق از دگشته خوان گشت
بوی عود آید م ز صندل غلام	سوی آن عود صندل بخرام	می نماید که است نفسی	برق سیسوه می زد بوی
زیر خوشش ز روی مسک	تا کند با خیال ما بازی	گر نیاید بگو که خوان پیش است	مهر آن مهربان از آن پیش است
که بخوان دست خوش نجاش	گر آنکه که سیسمان آید	نازنین هفت سوی شد	دستی تنگ لایها و فرخ
زان جوانی که در سلقاد	نماز نپند پیرو دیا دیش	عشق چون گرفت شرم زرا	رفت مان بهیسانه مان
سجده بردش چو تخت شاهان	ماه چون دید روی ما زرا	با خودش در بساط خاص نشاء	این شکر خجسته اش بکوا نشاء
از سر دوستی اخلاش	داده هر دم نوازه حاش	چون فراغت شیان از غما	جام با قوت قوت گشت
ساعری چو چو ن می خورد	شرم را از میان پی کردند	چونکه سستی درید پرده شرم	گشت بر مهر ماه مان گرم
نرم و نازک تری لوز پیور	چرب شیرین تری شکر پیور	لعبتی یافت چون شگفته بهار	نازنینی چو صندل ز رخسار
رنج چو سیبسی که دل پسندی بود	در میان گلاب قندی بود	در کنار پستان که گل در باغ	در میان آفتاب شمع و چراغ
ز نور مه تار گشته برود	مهر مان بهر از گشته برود	که گریش چو قدر انجور	که گریش چو شعله زنبور
چو کده مان بهار و پیچید	ماه چهره ز شرم و پیچید	آب بر چشمه ز حق نهاد	مهر با قوت بر حقیق نهاد
چون دران نور ز چشمه قند	کردنیکو نظر چشم پسند	دید غفرتی از دامن تاپای	افزید ز شمع با خدای
گاومیشی گراز و ندانی	کاژد با کس نه بد چندان	بر سر درویش آشکار و	بوسه میداد این سخن گفت

کای چنگ من او فدا شد	وی سندان من بریده شد	چونکه ما بان بی نوا گشته	دیده ماهی باز ده گشته
سیم ساق شده گرازی	کلاه چینی شده بجای و می	نعره زد و سحر طفل هر شب	یازنی طفلش او فدا رفت
آن خرفه گوهران لعل نما	همه خنجر کس نماند بجای	ماند ما بان فدا و بر در کاخ	تا بدانکه که رو گشت فراخ
چون یار حین روز تابند	شد دگر باره هوش یابند	سینه مور و پشت بز فدا	همه مردارهای ده ساله
نامی چنگ و رباب کار گرا	استخوانهای گور جانوران	و آنچه ریگان و راج بودیم	ریشش سترج بودیم
باز ما بان بکار خود و رمانه	بر خود استغفر اللهی خواند	پای آن که ره گذار شود	روی آن که پدیدار شود
گفت با خویش تن عجب کار	این چه پیوند و آن چه پیار	نیت کار خیر پیش گفت	تو به کار کرد و نذر پادشاه
از دل پاک در خدای گنجیت	راه میرفت و خون بر رخ میرفت	تا آبی رسید روشن و پاک	شت غم و گشت پاک چرخ
سجده کرد و زمین بخوار شد	با کس بچیان نزار گفت	کای کشایند کار من بختی	وی نماینده راه من بنی
چونکه سر گرفت بر سر خویش	در شخصی ستاده بهر پیش	بسر پوشی و فصل نیسانی	سرخ زونی چو صبح نورانی
گفت کای غم و کای بی همت	قیمت گوهر که گوهر هست	گفت من خضر مریض ای	آدم تا مرا بگیرم دست
نیت نیک تست کا پیش	میرساند ترا بخانه خویش	دست خود را بمن آرزو	دیده بر هم بند و با گشتا
چونکه ما بان سلام خشنید	آتش بود آب زندگانی بد	دست خود را بسک تنی	دیده در دست و در زان بختا
دید خود را در آن سلامت	کاهش دیو برده بود ز راه	باغ را در کشاد کرد شتاب	سوی مصر آمد از دیار خراب
هر چه زانما ز دید تا انجام	گفت با دوستان خویش تمام	باری آن وستان که خورند	دید ازرق ز بهار و کردند
رنگ ازرق بدون قرار	چون خاک رنگ روزگار	هر سوی کاغذاب سردار	گل زرق در نوط در
لاجرم هر گلی که از زیر است	خوایش بند و قلاب	قصه چون گفت ماه زیبا	در کنارش گرفت ماه چهر
رو پختن بهشت روزی	شستن بجرام گور روز پنجشنبه در	گنبد صندلی و حکایت کردن	وز سعادت به شتری منسوب
چون هم صبح گشت تا کشتی	با دختر پادشاه	صندلی کرده شاه جامه	عود را سوخت خاک صندلی
بر نموده ز خاک صندلی	شستن به صندلی	آب کوزه دست حور	صندلی کرده شاه جامه

تاشباز روی خرمی بخورد	وز می خورده خرمی میکرد	شاه از آن تنگ چشم بود	خوشت که خاطرش نشان کرد
ای چو در شیر و تنای کش	پادشاه ملک پادشاهی کش	من خود اندیشه ناک پیوسته	این بان شکسته بسته
لیک چون نه نفاط جان آ	وز پی خنده و عفران خوا	کثر مری را خریطه بکشایم	خنده در شاطش افرازم
چون عاگرد ماه مهر است	حکایت		شاه را داد بوسه بر لب
گفت وقتی ز شهر خود و جوا	سوی شهر و گرد شدند لقا	هر یکی در حوال گوشه نشین	کرده ترقیب ماه توشه نشین
نام این خیر و نام آن شر بود	فعل هر یک بنام درخ بود	چو بریدند روزی و سدا	توشه راه داشتند نگاه
خیر بخورد و شر نگه میداشت	این غلامی در دو آن سکت	تا رسیدند هر دو دوش	در بیابان پر از خار و بگوش
شر خبر دشت کان من جزا	دورنی دارد و ندارد آب	مشک از آب گردنهای	در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در دست	آبی خبر کابیس در چاه	در بیابان گرم راه دراز	هر دو می یافتند آب
چون بگری شدند دور	آب شر ماند و آب خیر بر	شر که آن آب را ز خیرفت	باوی از خیر و شر حدیث
تا بعدی که خشک شد جگر	بارها از کشارگی نظر	پس پیش میان هر دو نما	تشبه انداز شکست قضا
دشت با خود و لعل آتش بر	آب از ده آب دارد و گداز	یکمید آب از آن و لعل من	آب دیده ولی آب نهان
حالی آن لعل آب را کشار	پیش آن یک آب نهان	گفت مردم تشنگی دریا	آتش را بخش بر بختی آب
شر بتی آب از آن لال حلال	بمنت بخش یا فروش مال	گفت که رنگ چشمه شر	فارغ زین قریب فارغ با
صد هزار غنچین فسون و غیر	کرده ام زین تمام بگری	نگذارم که آب من بخوری	چون بشه زنی آب من بجای
چشم و ادان بهر چشمه نوش	چون توان آب را بز بفرس	لعلستان آنچه دارم خیر	بر هم خط و آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سو گند	گر بدین اوری شوم خند	خشم بگذار با من ای سرورد	سرو صری کن با من سرور
گفت شر کین سخن فسانه بود	تشنه را زین بی بهانه بود	خیر در کار خویش خیره مان	آب چشمی بر آب چشمه فشان
دید که تشنگی بخورده بود	جان ازین ازان نخواهد بود	دل گرمش باه سرو و نفیت	تشنه کو آب سرو تشنه
گفت خیر سوز تیغ و تیغ	شر بتی آب سوی تشنه بیا	دیده آتشین من برکش	آتش خوش گشیش آبی خوش
طن چنان بر دگر جان تسلیم	یا بامید و ادائی ازیم	شر جان بدوش نهان کش	پیش آفاک تشنه رفته جان

در چراغ دو چشمم از دین	نامش کشتن چراغ درین	نرگش را به تیغ گلگون کرد	گوهری بر آسج بیرون کرد
چشم شنه چو کرده بوتابه	آب چون او نیافت شد بر آب	جامه و رخت گوهرش بر آینه	مردی دیده زانهی بگشت
خیر چون بدیده شمرش	بکشتار آب از پشتش	حال خود بگشتم خود دید	مردی از غم خان تریس
بود گردی ز هر تان بزرگ	گلک میشتی ز آفت گرگ	از برای علف بصر گشت	کله را میچاند دشت بد
هر کجا آب یافتی و گیاه	کردی آنجا و بفته منرگاه	از قضا دران در و زنه	پنجه آنجا کشاده بود و شوهر
گر در او بد و خستری بجا	لعبت ترک چشم بند و خا	شراب بزرگ جگر خورده	انار نیسی نیاز پرورده
اگننی چو نقره از خانه	روح گویز گینه نشامی	آن خرامنده ماه حرکای	شد طلب کار آب چون ما
جانب آب بود در از راه	بود از ان جانبی که بود آگاه	کوزه پر کرد از آب کن جا	تا بر دسوی خانه پنهانی
ناکه ناگهان شنید از دو	کام از زخم خورده رنجور	بر پی ناله شد چو ناله شنید	خسته در خاک خون جانی بد
دست پای ز رد می افشان	در قصر خدای حامی خوا	نازنین از سربرون شدنا	پیش آن خم خورده زلفها
گفت و یک چرخ توانی بد	یا چنین خاکسار و خون آلود	این تم بر جوانی تو که کرد	و یخنین ز نهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی	گر ملک زاده و گر ملک	مردم از تشنگی بی آبی	تشنه را بحد کن که درانی
آب اگر نیست و که منم	گر کمی قطر هست جان برم	ساقی نوش لب کلید بخت	دادش آبی به لطف آب حیات
کار من طرف باز من دارد	قصه من دراز من دارد	زنده شد جان پر سیده	شد کشان چراغ دیده
دیده را که کنده دیدم	دیده را که کنده دیدم	که دجده تی تمام تا بر خاست	تا بلش گشت بر دو دیدم
تا بد آنجا که بود بنگاه	مردی دیده بود بهره	چاکری را که اهل خانه شمر	دست او را بدست او سپرد
گفت آهسته تا زنجانی	بر در مادرش به آسانی	خویشتن رفت پیش مادر تو	سرگشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا را که روی	کامی با خودش نیاوردی	گفت کا ویده ام بجان برید	چشم دارم کاین زبان برید
جای کرد و فوجان نداشت	شور با و کباب دادش	مردی رسید با دم	خورد و حتی و سه نهار بد
گرد آمد شهبانگ از صفا	تا خورد و ریخ بشکفت صفا	بیشی دید بسته افتاد	چون کسی خم خورده جان داد
گفت که شخص ناتوان بجا	اینچنین ناتوان خسته چرا	آنچه بروی گذشته بود	کس ندانست شرح آن بد

فصلی چشم کنش گفتند	تا که الماس خنج سقند	کر چون دیدگان جگر خسته	شد چو بی دید از نظر بسته
گفت کر شاخ آن خست بلند	باز با بست کرد برگی چند	کو خن بر گ آب او شست	سودن آنجا و تاب او شست
گر چنین برهی گرفت ساز	یافتی دیده روشنائی با	رخنه دیده گر چه باشخت	به شود از ایشان در گشت
پس نشان ادا کان خست گشت	گفت از آن آب غور که غایت	هست از رخ آن کشید و شاک	ده روی در میان آن و فراخ
چون نگر و آن شنید و ختر کرد	دل بدیر آن علاج سپرد	لا بهار کرد و از پدر در خوا	تا کند برگ بی نوا ای تا
داروی دیده را بهم دست	خسته چون دید ساعتی شست	دیده بر بخت کا و سارنا	سر بهالین تخت باز نهاد
بود تانخ روز بسته سرش	دان طلبیها نهاده بر نظرش	روزی خیم خلاص دادش	دار و از دیده برگشتادش
چشم از دست رفقه گشت در	شد بعینه چنانکه بود بخت	مرد بی دیده برگشتاد نظر	چون و نگوس که بشکفتد سحر
خیر کان خیر وید بر دسپاک	چشمها بسته شد چو کا و خرا	اهل خانه ز برنج دل رستند	دل گشتادند و روی بستند
از بسی پنجه که بروی بر د	مهربان گشته بود و ختر کرد	چون و وز گس کشتاد سر بلند	روح که هر گشت و گشت بند
مهربان تر شد آن پری نادر	بر حال جوان آدا و	خیر الحلف از ربانی او	مهربان شد ز حدامانی او
گر چه رویش ندیده بود و	دیده بودش بوقت خیر و	لفظ شیرین او شنیده بسی	لطف ستش بر و رسید بسی
دل در و بسته گردان د	هم در و بسته دل بی پرو	خیر چون شد بخانه گشت	قصه بست جوی کرد و فراخ
باز بستند حال دیده او	کر که بود آن ستم رسیده او	خیر زایشان حدیث بر اف	هر چه بودش ز خیره سر گشت
قصه گو هر و خریدن آب	کافیت تشنگیش کرد کباب	دانه شمر دیده خوست چون	بر در گوهرش رساید گزند
این گهر حبت آن گهر حبت	آب نادیده تشنه را کند	خیر بجای ره دل با و سپرد	از روی آن فقه جان گرفتند
کر دبا یاد آن گرامی در	خدمت گاو و گو سپند و	گفت ممکن نشد که این د	با چو من مفلسی کند پیر
دختری را بدین حال کمال	نتوان بر دگر بکمال	بازین غیبت کر چنین خطای	زیر کار بر آ ورم سفری
چون بین قصه بخت بکشد	شام کا بهی خانه رفت و	گفت یا گرد کا ی غریب نوا	از غریبان بی کشیدی نا
نور چشم نیا نهادت	دل جان هر دو بار داده	چون نجان بنیزه تو پروردم	نعمت خوان تو بسی جویدم
بر قیاس ناله خواری تو	باید از من سپاس داری تو	بکرم هم بفضل خویش خدای	دهد آنچا ورم حق تو بجای

گرچه تیار یاریم از دوری	خوابم از خدمت تو و شوکی	دورم از کار و کفایت خویش	دورم از کار و کفایت خویش
چشم دارم بچون تو چشم نه	کرد و درون لم نداری دو	از آنچه خودم ز تو حلال کنی	از آنچه خودم ز تو حلال کنی
سهر آموده گرد و روشن گما	کرد خالی ز پیشکاز اجای	زیرک مغوب و مبرای بخت	زیرک مغوب و مبرای بخت
رفته گیرت بشهر خود باری	خود و از بهری دیگر غای	بر بهر نیک بد تو داری دست	بر بهر نیک بد تو داری دست
نیکه مدان بد عنان بند	و ستان بد نشان نه بند	نیت بسیار هست خیز مرا	نیت بسیار هست خیز مرا
دختری مبرای خدمت تو	زشت باشد که گویت چو نتو	آشکار است بوی و بویان	آشکار است بوی و بویان
گرچه دل ببا و دست را	هستی از جان عزیز تر با	اختیار است کنم به امدادی	اختیار است کنم به امدادی
سویان شانه جنت تو	می نیم تا رسید جیل تو	سجده اینجا کشاید پرد	سجده اینجا کشاید پرد
چون بدین فرخی نمی گفتند	از سراز و خوشی گفتند	کرد کار نعلی کردن راست	کرد کار نعلی کردن راست
بختی حاکم شرط پیویش	سخن از و از او زبردش	زهره او با عطار و بهیر	زهره او با عطار و بهیر
شادمان نیستند هر دویم	ز آنچه باید نبود چیزی کم	آنجنان بودش و بیکی	آنجنان بودش و بیکی
آنجنان شد که خان جان تو	بسوی خیر برگشت بهر	بگریختند سونی صحرای خست	بگریختند سونی صحرای خست
خیر شد سود خست منگ	که از و خلق بود در مان بو	چید بسیار بر گهای فراخ	چید بسیار بر گهای فراخ
کرد از ان بر گها و و نایان	تعبیه در میان بارشتر	وان و خود و دلتی بد نگار	وان و خود و دلتی بد نگار
بالس احوال برگ با بخت	آن و از و دیده و دست	که در و صرع دشت فخرش	که در و صرع دشت فخرش
گرچه بسیار چاره می کرد	بنی شد فوسس خور و	آمده بر امید شهرش	آمده بر امید شهرش
ابرند از طریق چاره گری	آفت دور از پیش پری	که بران کو کند علاج در	که بران کو کند علاج در
و خوار و از بهر آردی	وار جندش کنم با دای	آن خلیل را خلاص با خودی	آن خلیل را خلاص با خودی
که فرستاد و دشت را	کرز و ایر غار من تو افت	که طبع هست جند را دود	که طبع هست جند را دود
آن و از که من بخوابم کرد	از برای خدای خواهم کرد	شاه پرسیه گفت ای سرور	شاه پرسیه گفت ای سرور
چیت نام تو گفت از بهر	کا خرم و از و ز جاد و	گفت گاهی فرزند چار گار	گفت گاهی فرزند چار گار

تا جلوت سرای دولت برد دشتا خود گره برورده سخت وز دغش فرشتان گورد خفت و این شد زینب غیا خورد از ان خیر که در خود دید بر تخت در میان سراسر بر خود آئین شکر دشت نگاه تا گوید شاه نیکو نام عهد خود را تمام باید کرد که کند عهد خویش را راست رخ چو داری زینب غیا که ز حایل کس درش دید و اما در اچو ماه تمام خیر و اما دشت کوری شهر خلق انیک و ستگیری بود که در خیر چشم بداد و تا کسری و تخت کیست برساندش بپا و شایخت تا کند عیش با دل افروخته خود دید آن جود را نشانت کر دشتی و تیاوه تنع بد	وانگه او را بجرمی سپرد انگلی برگ از ان فحشید داو تا شاهزاده شربت خود خیر چون یک کاش گشته در سوم روز چون که سر بردا دختر خود و بفرش و بری دخترش گمین خشت شام داو دخت بد بجرمی بنیام با سری که بتاج شد در خود شاه را دید ز این برجا شاه گفت ای زبیر گوچان شاه این چند زینت لکر دختر آذر طاق گوشت نام برضای عمر پس و رای پدر شاه را چشم و زیری بود خواست دستور از ان و یافت خیر از نشاط آن سر تا چنان شد که نیکو انجیت ارضا سوی باغ شد و رخی با جودی معامله میخت او سوی باغ رفت خوش	عاقبت خیر با چون بهشت سوی از باد صبح گشته چید سر و شیرین که تشنه انخوا رخ سوی باز کرد با دل خود با پدر حال انگفت به پای کی کفش در سرای پ کز درت با دفته را دوری اندهش کم شد و نشاط خود پادشاه را درست باشد وز وی این بند بینه انگفت با خستند و یافتند بر از یکی ملک بقیه شیش شهریان ساختند شهر آری خالیه خطا بهار شکین بود نقش خوبی خوشی میخواست چهره چون چراغ بر سر بر کرد و راه و ای خیر در بر همه کام خوش یافته و پادشاهی بر و قرار گرفت گشتند از گداز قضا شیش از پس من یی و در پیاغ	چنین شغل نیک فرجا پیکری بد خیر چون خوشید سود از ان سوده شربت بیجا شماره در ان سرای بنیاد وان کی ریخ سه روز خفته شاه که این شده بر سر شینید چونی از خستگی و رنجوری ش چو رفت از در سرای خود می شنید هم که در جریه مید آل کرد و شد مرا علاج بد خیر ازاده را بر خشت شام خلعت خاص را از تن خود کلبه بستند گد و شهر و سکا چاکب و سه و قد و زیاده عیش از این پیکر کام دل شام دختر بر شست و لایچ شکر هم بشه طای که شاه از خشت گواه با دخت و وزیر کامه آن شهر در شمار گرفت شکر که بر از بود در شرف گفت کین شخص را بد و بد
---	--	---	--

شیر یار فیل کرد و چین گفت نام بمشرفی گفت بیرون نازم نام کو نانی که با هزار عذاب دو لقم چون خاکی پاشی داد گفت ز نهار اگر چه بد کردم گرم آن کرده با تور و خنجر خیوکان کخته دید در پاش گرد و خنجر رفت بر آتش صل را استوار کاری داد بر بوی درخت صندل بود صندل از رنگ عالی محبت شاه آن ماه را کنار آورد روزان یکین مقرر سن بود شاه باز یوسفید باز زهره بر پنج قلمش گفت چون شد ز طبیعت خوا مادرم گفت کوزن سر بود خوانی آرسنه نهاد و پیش چند حلو که خود نبودش نام بر کشادار حقیق چشمه نش	فارغ از خیر بود و درین در همه کار نامه بهتری خواه تیغ نای و خواهی جام چشم آن تشنه کنده ای پانی ایکم تاج و تخت شاهی داد در بدن مین که خود کردم کایا نام چون منی بدست کرد حالی کرشتن آراوش تیغ ز داز قضا بریدش ملک را بر خود استواری داد جامه را کرده و صندل بود صندل ننگ خاک ازین تشتن به سرم گور روزا وینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه تسلیم گوید بچ نوبت زنان تسلیمش حکایت گفتن دختر ملک با بهرام گور خورد و نیا چه گویم از حدیث برخی از پسته برخی از بادام عاشق از آبر آورد و خروش	گفت خیرش بگو که هست خیر گفتا که نام خویش بگو شرف خلقی که نام او داری منم آن تشنه گهر برده شکر در روی خیر و بدخت آن کرکاسان چاکب سیر بام آن کن بود چنین خبری شیر چو از تیغ یافت آراوی چون عادت بد و سپرد بر گمار از آن خست آورد خبر بصل کوی خوشیدی ترک صنی چو آن کجایت خواب به تخت خود بجا آورد خانه را کرد از آفتاب سپید شد سوی گنبد سپید شاه ز شادی نگر و میلان گویم آنچه طبیعت آید است پیر زن گرگ باشد او بره بود کرد با و کلیجی ای قاق بر یکی خفته دان کی بخت کر نظری شکرستانی بود
---	--	---

چ

صیسی گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجلس افروزی	که از علم و از کفایت نیز	پارسا پیش بهتر از هر چیز
بانگی داشت بچه باغ ارم	باغها گرد باغ او چه حرم	زیر سروش که پای دل بود	نبوغ داده هر کرا دل بود
بر کشیدش ز خطر کارش	چار مهره بچار دیوارش	دو تنای آنچنان باغی	بر دل هر گواهی دخی
ساعتی گرد باغ برگشتی	باز بگذشتی و نگذشتی	رفت و زنی بوقت پیشگاه	تا در آن وضع باغ یا بد یا
باغ را دید بسته در چونک	باغبان خسته در نوای جنگ	مطرب آواز پر کشید ز سنا	کافیرین با در چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده	میوه دل برده برگ جان داد	خواجه کاوا از عاشقا بشنید	جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکستی که برگراید سر	نی کلیدی که برگشت یه در	در بسی کوفت کس نه در جواب	سرور در قفس بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر در خویشتن چو مار رفت	رکن دیوار خنجر کرد و رفت
شد درون تا گزند تماشا	صوفیانه بر آورد پای	دو سمن سینه بلکه سیمین سابق	اندرین باغ داشتند نیای
تا بران چو پیکران چو ما	چشم ما عمری نیا بد ما	چون درون رفت خواهر شو	یا فتنه اش کثیر کان گستاخ
رحم برده شدند و خستندش	زد و پنداشتند و بستندش	خواجه در دادتن بدان جور	از چه از تهمت گنه گاه
بعد از آنکه زدند چنگشت	با کلهای پر و زدن درشت	مرد گفتا که باغ با منعت	بر من این باغ هم نه دروغ
چون کین از نشان او دید	وز نشانها باغ پر رسید	صاحب باغ چو شانه شد	هر دو را دل همه تا خستید
بود خوب جوان مادر گوی	زن که دیدین از تو و بستید	اشتی که در شمر و او دید	زانکه با طبعش آشنایید
شاگرد شدند از آشنائی او	سعی کردند در راهی او	دست و پایش ز بند بکشاد	بوسه بردست پای او داد
خاک پر دند و خنده بستند	از شیخون به زمان بستند	غدر او خواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کار
بعد عذری که خصم یار شود	رخنه در باغش استوار شود	خواجه را کان سخن بگوشت آمد	شعوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت	طبع با شعوت آشنائی داشت	پیش آن شاهان و نصیرت	غرفه بود بر کشیده خست
تا بجائی رسید شان او	که بران جایگاه قرار آورد	خواجه بر غرور رفت به دست	با گشتند بر سران درش
میشد آبی چاب دیده در	با بیانی مستم ندیده در	آمد ندان تنان خر گاهی	خوضه دیدند ماه قاعا گاهی
صد ره کنند و نی نقابین	وز لطافت چو در دل آب شین	سینو و آب بر آبیم مراد	می نماند سیمین با جوی

ماه و ماهی شسته بر دو در	ماه تمامی و فاده شب	ماه چون آب خود درم ریزد	هر کجا با میست بگریزد
جوی شیرین که قصر شیرین داشت	سربان عوض با سیمین داشت	خواجگان دید جای صبر نبود	بار دیار یگری نه داشت چو
ایستاده چو در وین بنی	ایچندانی چنانکه میدانی	خواستند در میان هم گشت	مرغش از خنده مارش سوزید
شسته رویا چو روی گل	چون حسن در پرند پارسند	آسمان گون پرند پوشیدند	برمه آسمان خروشیدند
او فاده چو سرور بارش	نار در آب و آب در نار	خواجہ دستان زد کشتادی	عشق شیار عجل گشت
گرچه بودند هر سیک ماهی	او در آن جمع بود چون گشت	زاد راه رفت پنهانی	کافری بن زهری سلمانی
بعد یک ساعت آن و چشم	کاتش برق بودشان چشم	آهوا نگیر آن ختن بودند	آهوا ز ابیوز بنمودند
آمد از راه آن شکر باری	کرده زیر قصب کله دار	خواجہ را در حجاب کمرید	حاجبانہ نہ کار پر سپید
کر نه بعد تنان حوز را	میل تو بر کدام جور نهاد	خواجہ نقشی که دلپند نمود	در میان دو نقشند نمود
نکته زین هنوز جز بستند	گفتی آهونه شیر سر بستند	آن سری ناده را بر ننگ	آوردند بانواز شخک
بطریق که کس گمان نبرد	کرد شمع که در د جان نبرد	گفته بودندش آن و مانی	قصه خواجہ کنیہ فوانہ
آن پری پیکر پسندید	دل در و بسته بود ناید	خواجہ کز مہر باشن کیباید	باسوی سر و عقیقہ آید
گفت نام تو چیست گفت	گفت جایت کجاست گفت	گفت برده چه برده گفت	گفت پشت چه پیش گفت
گفت اسل تو چیست گفت	گفت چشم باز تو گفتا دو	گفت بوسه بهم گفت	گفتان وقت هست گفت
گفت آنی بدست گفتا دو	گفت باو این مراد گفتا بود	خواجہ را جوشن استخوان بنجا	شمر رخسالی از میان بنجا
زلف و لبر گرفت چون گشت	در بر آورد چون دل انگشت	گرم شد بوسه در دل انگیز	داگر می ز شاطراتی زی
چون در آمد سیاه شیک	زیر چنگ خوش شید بزد	تازه بنیدشان بران سرا	دور گشتند زان فراخی گاه
خواجہ گشت از ان غم دور	رفت در گوشه غم خورد	شد کنیز کنشست بایار	بر دو ابرو گره چو غم خوار
ز بخار گزشت پیش نهاد	چنگ را در کنار خویش نهاد	گفت گر چنگ بن ناله زد	باو خسته گان عشق درود
ای تیاراج برده هر چه	خزمو کار من نگر و در است	گرچه با تو بخرد چون خلم	بنی تو سر نیست و سیاه دم
از زانو این دو را نشان	آگهی داده یکیک از زار نش	خبر گشته ز جام تدبیری	برو میدہ ز سوسن خبری

بار جسته ز آنچه دشت نیست زیر آن تخت پادشاهی تا دلتان را به پیش کشید	یک یک باد و از بگفت فرض شد آن هفت کار را	که بیاری رسد یار را بغراغت نشسته ای خست چون دل اندر کنار خویش کشید
مهر بر خواجه خانه گیر شد موش و شتی مگر زان بلند برزین آمد آغوشان جلی	هم بسا طش گره پذیر شد دیدم بود خسته که چو خند هر که و بی شکل چون طلی	آتش با آب بنشانند از که و بسین برید بخار طبل آنچه چه طبل طبل جلی
خواجه نپشت کاید بچنگ و این چشم رفت با هزار حس ناگاه آورد دشت غوغا	شعبه جنگ محتسب سنگ پیش آن بهمان برود پس تا خلط شد چنان شنگ	باز و بناحت خوشتر گشت پرده در گشت و ساخت چنگ تشنه گشته ز آب حیوان بود
این مهر ضرب تو گرا و گدا کین غزل گفته شد چو دستان شکر گین گشته دل سیده شد	ضرب نون را بر ستان داری ز و خبر یافتند هم زان بر سر خاک آرمیده شد	نگذردم با تومن پرده را یا نقدش کشیده پای دلا بر کشیدند از چنان خوانی
حال پرسنده لکھایت کرد وقت کار آشیانه جانی ساخت آمد از پا چو خواجه غم برداشت	اچیز در دوزخ آورد دوم مرد کافت آنجا نیاورد در و در کافت آنجا نیاورد در و در	مهربانی و مهربان تر بشد پاس دارم نه پاس به دایم خواجه کان دید خواجگی گشت
سوز نفس گرفته چون منشا بهر دور کج باغ جانی دور بر حرام آنکه دل نهاد و بود	حکایت است از این بر محسوب گوید	جست پیخو که دران پستان بر سرش پیش در غای کنند پیچ مرد بد مری
آنچه شد حدیث آن بکنم کر شود در اجل مرا تا خیر	یاسمین خرمی چو گنبد دور از نیجا حرام بود مردی و مهربان نئی دارد	توان باز رفت پیش کما در پی رفتم ای غازی جهان خفتش از پیچ و پیچ کشم
	ایچه دارم بر زبان بکنم وین شکل شود شکار پر بجلاش عربس خیش کشم	

کارستان که کار او دید	از خدا ترسش برسد	سر نهاد پیش او بر خاک	کافرین باور عقیده پاک
باز گشتند لعبستان از تن	خیر گشته ز چرخ لعبت باز	صبح چون عجب کجوت صراط	بر عمو در زمین تنیده لعاب
با وی که کف گرفته چرخ	باغبانز اشهر بر دز باغ	خواجهر بر د علم سلط	رست از ان بند و بند هوا
ز تاش عشق از ی شب و شب	آمده خیا طرش چو یک سنج	چون اشهر آمد از وفا واری	کرد مقصود در طلب کاری
دمی بین که یافت آن لاله	انگهی خور داز که بود حلال	هر چه زالودگی شود نوید	پاکیش را لقب کنست سید
در پرستش بوقت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن	چون سخن سینه زین سخن پر خست	سر در گوش خشین جانش خست
و چنین شبی نیاز و نشاء	سوی هر گنبدی کشید بساء	بروی این آسمان گنبد ساء	کرد در پای هفت گنبد ساء
چون شلیک شتری در	در تعریف باغ و بهار و فصل		شاه انجم ز سوت شد بگل
آب هر چشمه رو دنی شد	نور و زهی سر ماید		هر سبیلی چو سبیلی شد
اعتدال هوای نور و زی	راست روشن به عالم افروزی	باد نور و زی از حواله نو	بار یا حین نهاد جان بگرو
بر ف کافوری از کوه کوه	رود را ز آب دیده و آو کوه	سبزه گوهر نمودنیش با	داده سر سبزی آفرینش با
ز کس بر چشم خواب آلود	هر که چشم بود خواب رلود	گشت هم برگ و هم گیاه	این بقراض و آن بقراضی
سنبلی از خوشه شامشک	بزم نقل کشاد و عطش	گل کافور بوی مشک نسیم	چون بنا گوش یار بر ز سیم
مشک بید از دخت عروسی	گاه کافور و گاه مشک افش	ارغوان و سن بر ابر مید	رایتی بر کشیده سرخ و سپید
گل کر بسته در شمشاد	خاک چون باد در هوا خوی	بر سر سر و بانگ فاخته	چون طرب و ددل و خوش
نای قمری ناله سحری	خنده برده ز کام لکب	باغ چمن لوح نقش بند شد	مرغ و ماهی نشاط مند شد
شاه بهرام در چنین روز	گردشایان مجلس افروزی	چار بنفشه سیدی کی جست	راش طاق تعیت گنجست
چون آمد در آن بستی کاخ	شد دلش چون بهشت صحن کاخ	کرد بر خسرو آفرین دراز	آفرین کرده بود بر دماز
گفت باز از بخار خاچین	شد دگر ز رشک عیدین	چینیا ز او فانی باشد عهد	ز بهر باشد درون میر و شه
شپو از فتنه یافت آبی	رای ندون بهرام کور با خاص		در بلا خواست عافیت خوا
پیشتر از آنکه در سر آید دم	نمایش		و این ندمی کشید و دست از جا

رای آن که از کفایت وی	نصیر را چون بسودار و پای	جز بکنج نذیر هیچ پناه	کالت نصیر تست گنج و سپاه
چون سپهر بخت پنج نذیر	چون بکنج نذیر رفت گنج نذیر	هم تهمی و دید گنج آنگند	هم سلاح و سپهر بر آنگند
شه ششیدم که دشت و تپه	ناخدا ترس از خدا دور	روشنی برای او بسی بایک	راستی کز نور و روشنی تاریک
شیر چو مشغول شد بنوش	او بر بیدار کرد دست دراز	نعمت از راه پیری شان	داد در کار ز نادیری شان
گر نالیم شان برای و بس	ملک چاشم چون باله گوش	آب کز چاه تیره و شگرذ	هم بتدبیر خاک خوش گرد
آن شمشیر کوی سیاست	دشمن و دیو هر دو بگریزد	دیو باشد رعیت گستاخ	چون گذاری نه پندی فراخ
جهد کن که سر سیاست	نشکنی و تو سیاست پیش	شبه بامیست با دست	سن قلم دارم و تو تیغ دست
از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم گزین هست گیر	تا در آن ملکات باندک	بیکس از آن ملکات دونه
خانه داران بخوری بهر آن	خانه خویش را ندان با در آن	شهری و لشکری و خلق آن	همه آوار گشته کوه بکوه
در نواحی قاعه ماند گشت	دخل اکین از کعبه گشت	جزویری که دشت خانه گنج	حاصل او نبود جز مهر گنج
شاه را چون ببار کرد	گنج لشکر نبود جز دانه گنج	کس نیم وز ترس عالم سوز	آنچه شب و روز دانه بخرید
هر کسی هذری از در و بخت	کین تنی گشت آن گزین	بر زمین هیچ نعل و دانه	لاجرم گنج در خسران دانه
شد ز بی مکنی و بی مالی	ملک از مویان خالی	شبه چو تنگ آمدنی تنگی کا	یکسواره بر دوش شدی بکا
صید کردی و شادمانی	چون شدی شاد و سکو خانی	چون شان در هم خانی	غبت آمد بسوی نخیرش
دید و روی چاره پاسبان	سر بر آورده در گزین	کوه بر کوه پیچ پیچ کنان	بر سریر فلک بسج کنان
گل که گو سپند چون گل	گشته در آفتاب نغمی خوش	سگی آنخت بر شاخ خرت	بسته چون سگ است و پاشخ
سوی خرگاه راند و کشت	دید پیری چو صبح مهر انگیز	اولش پیش او در و دوزخ	و آنکه از زکبش فرو آورد
هر چه در خانه دشت خیری	گفتار رسیدن بگرام گور و طعام	پیش او برد و کرد لا یری	شربت آب خور و دست کشید
شبه چو نان باره ز خوان	آوردن پیرا در دیک شاه	ز آنچه پرسم خبر وی بدست	من به کار خویش کرده
گفت نان آگهی خوش بخت	فرماید	این سگی بود پاسبان گل	
گفت پیرای جوان بسیار	گویت آنچه رفت موی بوی		

از وفاداری و ایمنی او	شاد بودم بهم شنبی او	گر شدی محل من بشه ودا	کله را و بخانه را باز
چند سالم یتاق داری کرد	رست بازی و رست کار کردی	پایه چون کردم از شمار دست	کمر آید چنانکه رو خشت
به شب خاطر هم بغم می بود	کمره گو سپند کم می بود	ده ده و پنج پنج می پر خشت	چون تختی که ز آفتاب گذر
تا بجائی که عامل صد شاه	آنچه مانده از منش تند بر کا	نرم کرد این غم درشت مرا	در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این چشم از نه چشم بدست	دست کاری نوی و یو دار دو	باسگی یخچین که شیری کرد	کیست کاین آشنا و لری کرد
ماده گرگی دور و دیدم	کامد گشت ملک از دست	خواند سگ را بگ زانی خوش	سگ و میش مهر بانی خوش
گر دی وقت گرد می افتاد	که دم و گد و گوش خجانه	آمد و خفت و آریب تنش	مهر الحی سکوت بر تنش
گو سپندی قوی که سر گله بود	پایش از باد خام آلود	سگ ملوحین بهوت کبر او	رسته را بدست گرگ یما
این گله را که کار سازی کرد	در شکاری که عشق بازی کرد	چند نوبت تو ام دشتش	او خطا کرد و من گذشتش
تا هم آخر گرفتش بر برگ	بستمش بر چنین خطا برگ	شاه بهرام از آن سخن دانی	عبرت بر گرفت پنهانی
پند دادن پیشاه بکهرام کور را			
گفت با خود کزین شبانه پیر	من شبانم کله عیبت کن	چون نباشد اساس کار در	شاهای موختم ز هی پیر
درفودار آدمیت من	وصل بنیاد این خرابی است	اینکه دستور تیرین نیست	از امین خنده باز آید
تا بگوید که این خرابی است	خوست مشروح باز دگر	چون بران و ز نامه کرد	در خفا کله امین نیست
چون بشه آید از کاشته گان	نام ایشان نوشته در مشروح	شاه دست کاین چشموه	روز و روی چنانکه شمشیر
دید برگشته بکجهان مجروح	نخراشند چون که بخراشند	با مدادان چهره و زوشت	وز خانه بقصد خایه است
خود گان و بگی چنین باشد	و او مر از خون شب میری	بار که سپهر زو بهرام	شب تاریک فتنه خویش
صبح که بزمی و شمشیری	رفت بر صدر کاه و گیتا	شاه درویش نمناک شد	بار سید و بر خلاق عا
راست روشن در آید در کا	گو هر گنج من پر گنج	ساز بگ از سایه کردی	جنگ آوری چنانکه او
بگین خود را ز گوهر گنج	تا به لشکر بجای ماند گنج	چه گمان بردی این که وقت است	تا سپهر زو برگ مانده است
استاد و لیس زو ساندی	لشکری نامی نیر و ستارا	گر ز خود غافلم بیاده	چون غلامان مرا با خد
تا ساری و زشت ستارا			نیستم غافل از سپهر کور

بخت بیک نظر

این سخن صد هزار چیز است
 یاسی در کنده دست در نخیله
 ما شسم دیدگان در آن فریاد
 بدان بر سرشت می گفتند
 گفت با هر یکی گناه تو صیت
 اولین شخص گفت با هر دم
 رست روشن بر خیمه شاد
 گو به خواوه دشمنان بوده
 بند بر پای من نسا دزد
 کرو ز ندانیم کنون لیست
 هر چه دستور از و بگفت
 روزی از راه تیشین دا
 میمان کردش میوه و
 خور و خندید و خفت اراده
 گفت بر من فروش باغ ترا
 هر کسی داد و باغ یار است
 هر گوی بایدت باغ شتاد
 گفت از من در گز بها میا
 تا بدان جرم از خیانت تو
 کرو ز ندانیم برنج و بال
 گفت ز ندانی سوم با شاه

همه در گردن وزیر گشت
 چنین آه آره که بود نه وزیر
 دا و خواهند و شه و شان ا
 از دمار اماه می گفتند

شکایت کردن مظلوم اول در
 پیش شاه بهرام

در شکجه برادر م را گشت
 تو چنین هستی او چنان بوده
 کرد بر من سرای خود را گور
 روی شاخیم چه بلیست
 هر کس از خوبی و جوانی او
 عورتی تند اشارت کرد
 آن برادر ز جور جان برده
 شاه را از گفت آن ظلم
 جمله با خون بهاید و بسپرد

شکایت کردن مظلوم دوم

میهای سزای حد است و
 وز شمره با آنچه حوست است
 تا دیم روشنی چراغ ترا
 من در دیش امین است
 میوه خور باد و نوش لب
 باغ بفروش و خت خود ترا
 باغ بستد سبک من زد
 نیست الا گفته است دو سال
 هر چه در باغ بود در خانه
 چون نمایی بگرد باغ بگشت
 گفتیم این باغ را که جان
 باغ پندار کان شست مام
 و آنچه خیزد از مطبخ چو سنی
 عاقبت چون نکینه شد است
 از بی آنکه در تظلم گاه
 شد بد و داد باغ و گشت از آن

شکایت کردن مظلوم سوم

سور و دوزخ و دوا و اندیش
 شایسته دایه و دانه کرد بشهر
 نه بر بادند سوسوی حضرت شای
 هر یکی از حال او پرسید
 از کجائی و زادمان کیست
 کانی شده دشمن تو دشمن گام
 سوخت بر عشق زنده گانی
 تا مرا نیز خانه تجارت کرد
 وان برادر بیست و پارس
 آنچه دستم کرد و شد معلوم
 بر سر شغل خود فرستادش
 سوز و باغ و باغ و باغ
 پیش از رفتنم بشکانه
 خواست که عشق تو را ببرد
 چون تو هم که عشق تو را
 من را باغبان و بگانه غلام
 هستم آرم به بست چو تو
 بهم باز و دوزخ بر من است
 این تظلمم نیامورم بر خفا
 خانه و باغ و او چون بخت
 آید ترا حوی و سوز خایم

سودا و دید می در و بسیار	روزیم زان شهر متیا بود	بند و بازار گان دریا بود
شد چراغ سخن برون نیک	بر بد و نیک نه در پانی	چو به شاسا شد مبدانا
وان به آگه خرم گهی خوشم	چشم روشن باین علامت بود	آمد مسوی شهر حوصله پر
در بهاداشتم بسی آردم	کان کن بود عقد مروارید	چون زیر ملک خبر شنید
اونیا و در جز بهانه بسرد	کو نه به سانه کرد آغا	چونکه وقت بهار رسید فرا
کرد با خوشیان زندانم	عشو به رشوه بر من نمود	روزی چند از سیاه سپید
دست و پا میم بعد کاست	کان بهار ایدان بهانه بود	برگنا هم کی بهانه نشود
مسجد فاعر مانده بود	من از در شکنجه باز بود	اوز می گوهر آورید بچنگ
گوهرش از زوادر زینبر	شکایت کردن مظلوم چهارم	
گفت کای در خور زینبر		
چندی بلکه در دیر حسینی	بربط خوش نه چو آب و ان	مطرب عاشق غریب جوان
نوش در خنده کین شکست	روز چون شد برابر مرد	مردان ماه روشنی بود
خانه و باغ بوده و بارو	تا زلفش ز مشک تازی	برده رونق بتیر بازی
زدنش و لغزید و روح	وزولی نعمتان پدید آمدن	حد ولایت درم خریدن
روشنی از بنده کروش و	او من شادمان چو سبز باغ	من به وزنده دل شوی بچنگ
راه جستم بروشنائی او	دل پروانه را ز آتش خست	شمس در سرخی شیش فروخت
من زندان بهمدن زینبر	یعنی شفته را ببا بدید	بند بر من نهاد خندا خند
نه تی بلکه با فدا و این	من نیم کی گسرد خونی	چار سالست که نسیم کای
با عروس گرز بند ما	شکایت کردن مظلوم پنجم	
کر مطیعان ولت شام		
خیری از بهر شاه میگردم	کامی فلک با چار طاق	شخص نیم بشاه نیم گفت
	ازد عازاد را میگردم	اوده بود از دم زد و لشت

<p>تو زدم و تازه بود کوی بس نک صفت من فراخ درم بج در مانده در نماند بید وخل و خرچی خاک که باید بود که خدایم از دست کشاد یا کسی را ز راه تابفته هر معیشت که بنده داشت تمام شاه فرمود تا بنمت و نه چون شخص ششم رسید شاه</p>	<p>اول کفش نهاد در کعبه سیرکان نیز میوه ز اوان بهم تا نانی نداشت ز گزند خلق را غنی من خد شهنشود دست بر مال ملک بند بیا یا سمن و ار گنج یافت همه ستدین بهایه خا دارم از ملک فروزی نوی هر که ز غر همت ندید پندم هر چه آهه و خل و هفتان جز و ز این سخن بگویش آرد گفت کاین مال دست بر منست قسمت من چنانکه باید داد آخر الامر ورو مسندم کرد</p>	<p>کای خلق تو خلق را روی پر دم نیز بود بند شاه میر و م جان تیغ برکت بر جفا بکس ندادی پای کز برای خدای دستم گیر روزی نو کن ز دیو ام تا کند و خستی و پیکاری کار گل کن که تهنیت عجز من بین از خدای تیر من بشیر کرده دست در من زخم تیغ بر خالف شاه بر من بکنم و اکت کشید</p>	<p>کسی را برات دزدی نوی و انکه افتاد دستگیر شد صاف میشد بخرج هان دیگ میداد را بگوشت آرد بخشش تو بقدر گنج تو نیست بدنه از دست تمام برید بنده خود نکرد بند کم صاحب غیش با تو اندر در سخت خود شکست خا</p>
<p>که ز نسل کیان و گوهریم پدم نیز کرده بوخت بمده شاه بندگی میکرد بجز از خد محال داشت بر عیار ای من خجسته ز گنجیش از خد گنجش تا بشکر نیاز باشد جنگ اسب زین و صلاح را من سختی رسید هر سختی من بشیر می نیم خدی گر نه فقر اک شده بگیرم زود چون کلو خیم ز آب</p>	<p>من یکی بنده ز اولشکیم خدمت شاه میکنم بدست بنده آن نال کافیت میخود بنده صاحب عیال مال داشت تا عیار منی عدل نماید با یک بند و من کنهش با لشکری بردش نیاتنگ تو شه گز نیست بنیاده ملک می نایم تو بیش و کم ختی گر تو در ملک منیزی قلمی مستان از من آنچه شمر فرو گفت کز ابی و نادانی</p>	<p>شکایت کرو ن مظلوم ششم نمود شاه شکایت کرو ن مظلوم ششم نمود شاه شکایت کرو ن مظلوم ششم نمود شاه شکایت کرو ن مظلوم ششم نمود شاه</p>	<p>بند و را از سپاهیان سپاه از پی دشمنان شمر سپوت خاصه کردش وزیر جانی چند ره پیش او شد بنم تا چون اطلاقانی نام شاه را نیست بر کس آزاری پیشیه کا ملان گیرست گفتم از طبع دیو را می تیر تو همی بر کشیده پای بن تو قلم می زنی بخون سپاه گر م شد کمر من این خط کشید</p>

گر ز غم همی کنی تقلید سر شاهان بزریرای نیست این گفت و دوات بر من زد قریشش سال است که فرود چو لبش را بلف خندان کرد سختی شخص من رسید فرا گفت من گز جان کشیده ام عاقبت با جریده بر خوانده از همه خورده کاب نام نیست هر که این گم رضا جویم گفتم ای سید گجان چو توست کر که کن و رای بد خوئی پشتی ز آنکه دوشش نیست زیر بندم کشید و باک شد بند در دست من کند زرد او مرا در حصار کرده و من شاه در گرفت ز ابر لیک دفع و عا چنان بکند تا در عابدش با خیر کار از آید آن فرزند راه را شست تبدیل شود از تیر و تیر	گر ز شاه همی کنی تسلیم بهر راز ندگی برای نیست اسب ساز و صلاح مستند کاین دلم غیبت جان خون شاه را من نشانده ام برگاه گر تو آلا من بجز و ندی پس پذیر خیم خونیاں دادم شاه بنوختش بخلعت و نا شکایت کردن مظلوم قسم در نزد بصرام کور زاهدی هر دم خدای پست دست شغل گیتی افشاده شب نخته که خان مایتم هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدبیر تو توانم نیست در حق من نه عای بد گوئی در من افتد شر از نصرت غم این جان در دناک شد بر من افلاک دست بند زد من بر ایوان و حصار کن شیخا فکش مجاهد را حکم زاهد چو هر زمان بکند هم سراز من بود و هم تبا زویکی چو چرخ و آفتاب آنچنان شد که کس ندیش باز	نیست بی امر من سپید گر گسان بغیرشان بخورد سوی ندان شه قرصادم جاودان پادشاه بنده نو رسم اقطاع او و چندان بر لب از شکر شکر شکر خوشتن بوخت بر جمع قایم لیل و صائم الیوم نیستم جز خدا پرستی کا خواند و رفتم مرثا ندزد مرگ نیخواهم از خدای خود ترسم فقد بدین هدفتی دست تنهانه دست باگرد درد و پایم کند و دلا من برو دست ملک بستم خوشدنی را دگر بهانه ندا رست روشن گفت چیزی است خوشتن با دعا و بیکرد گفت بازا جان نیست بگر بهترم ده که بهترین اندم از زمین بر آسمان سوژد
--	---	--

این گردی که آدمی نسبد	همه دیوند آدمی لقیند	تا آن نخته با لی اندر جام	ویده باید بنر غوره خام
آب دریا که آنچنان شیرت	از شرمه با بازگین خیرت	بخت است که چنین خان	بر کشد چیب در کشد آن
چون نیرین آره کلیم کرد آلود	سایه گل بر آفتاب اندود	شه درین خشت خانه خاکی	خسته غمناک شد ز غمناکی
راه جی بست در مصالح کا	تا ز کل چوب بر درشتی کا	در جهای جهان نظاره کن	مصلحت را بعدل چار کن
چون پیکر سرش آید یاد	دست از اندیشه شقیقه نهد	تا سحر که خفت از آن جلی	ویده بر ستم نزد تنگدلی
چون درین کوزه سفال شست	چشمه آفتاب و ریخا شست	داد فرمان که سخت بازیند	بر دربار گاه دار زیند
عام را بار واد و خود شست	خا صکان ستاده تیغ بد	ستم از ملک گوشه نشاند	عدل را تا قریبندی رن
جمع کرد از خلائق انبوی	بر کشید از نظارگان کوی	آن جفا پیشه را که بود وزیر	پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بار برد	همچو دزدان سر مساز برد	گفت هر که آنچنان سرافراز	روزگارش چنین بر اندازد
از خجاست گریست بدنامی	وز بدی هست بد سرانجامی	طالبان را چنان نماید زود	عادلانش چنین کند بگو
سنا گویی که عدل بی است	اکاسان زمین برین کاست	هر که او نیج کیسند پیش نهاد	کنده بر پای هر دو پیش نهاد
دو آهسته رو که تیر شست	دیر اسیرت یک و گشت	گرچه در داور بی زبان گشت	از حسابش کسی فراموش است
کرکنی صد هزار باز جیست	نخوری بیش از ملک و زنیست	حوضه دارد از آسمان خیزد	چند ازین منج بر گشتی چند
در بهوانی کز وضه شوی	پیش از آن زنده شو که مرده شو	آنچه چون گرد گرد عالم گشت	عالم هیچکس بهنج نگشت
از غرضهای اینجهانی خویش	باش بخورد ز زندگانی خویش	تا چشمشیر گ تیز آید	هر چه زلفت بر اندازی رنج
از جهان پیش از آنکه برگزید	جان بر تاز مرگ جان نبرد	خانه را خوار کن خودش را خورد	از جهان جانشین توانی برد
در ره خیر استسکاری رود	آنچه بسیار داد و کم بخورد	هر که دره ستری گذارد گام	زین دو نام ووری برد و نام
پیچ بسیار خواره پایدید	پیچ کم ره پیش که بنید	در محاسبه که دانست	از پی داغ کم ره جان بست
در چنین به کسی نزاع آرد	گر بهی را به از بهسا آرد	در جهان خاص و عام چو نمک است	به که خاص آنچنان براسیست
چون توان دل بهندان	که بغیر اک باشد استن	هر عمارتی که زیر خاک است	خاک بر سرشش که خود خاک است
بگذر از دام جایی پریا	سیرت دار شد و لیر شاک	زنده ز قفس بدر بر بود	زنده بر داور شید پیچ است

گر زمین بر سر بچرخد پیشش گمان شمی مرده بطبی که نیستش خال نبود در حجاب ظلمت نور نوش نیش جان پیش کست بر قطامی در گرم بجشامی اوشش داده نخوانی چون فروزند به کس عیا وان شب از سوزانه شامی تا این است چنین تدبیر لشکر و گنج شهر ترا نشو کفت که گنجی که شامی که بر این فغانی طبع فریب شبه شمشیر بیان نپرازو پون خبرهای شامی بشنیدم من جهان سفته گوش حلقه شدم گنج از خانه خرابه خواه شبه چو بر خواند ما می نیر پیکر عدل چون بدین شاه بج دیگر خیا لبا بر کند لعل پوید این غلامه در	هم نیشش فروخت بدین سرسروده در برده باکی نوش مرده زن خالی مهره حرز و مهر عیسی و در دم مردم کی گسست در حایت که نوش گیر دجا نقش این گنج رومی نیکبختی و نیک خواهی آتش نرشد و پلاس جگر این دریا برآمد آن از کو آتش بود بهم رسن پشت از مر به ساه و طبع شکیب کابل از دست بر رخ اندازد نکار یا بر خلاف آن دیدم یا خود یا بهیچ یا خود از شرم پشکانت بنشته بود در تیز شد چون لم سبب غزیه نجات از سید ساه	گر سر بی فلک ساند باج خاک بی خس لا با نیست حکم هر یک بد که در دست کی خورد نوش با دهانش کبست کو بر زمین نداشت یار آن کن که آرد آس کس زبان آوری سرای سخن از کار حاکم برشت کس فرستاد و عذر خوا چون خاقان رسید این شهر موی با نامه کرد و مار غم کفت کان پرست و ز رجا پس کمر بسته بد چه بسا شبه بهنگام آشتی و مزه دعای و کنیز خانیست همه طومار ما بهم رفعت پس پلاکس پاس داری شبه که با از جال منظور	هفت کشور فرو کشد چرا گنج دیش زمان عالی نیست زهر و نوش و نوش بر دست که بسی آن خورده با پیش واخرش بخت هم گیر دست ناورد عاقبت پشیمانی آخرش ده نکوسه اسباب یاد که دن سکه شایان بر کسی نور دست کس نداشت بر بریدی عای نفس باز پس شنید یافت در دست فضل دانی بدل فری نه گر بخوابی شتاب آن عالی از تو تیغ و ز من سر انداز کار ما میکند که باید کرد تاج من خاک است تاج نیست زاد تا یک پیش خسرو کارزان پس بستر ای کرد هفت پیکر و رای پیکر دل در بخت و شمشیر آن صد باز و او با بهرام
--	---	---	--

وله ایضا

گفت چو هفت گنبد ز غلام

گوهری که در گوش گیتی پر

عقل در گنبد دماغ سرش	داد بر گنبد روان خورش	گر صتم خانها گنبد خاک	دود شوگر تو دور باد ملک
هفت گنبد بر آسمان گنبد آ	اوره گنبدی در گردشت	هفت بر بر خوانده بود بد	هفت گنبد بهفت بود بد
در زدن آتش بهر یکی ناله	معنی آن شد که کرد آتش گاه	سوی چون شست سالی	یا سیم بر سر نقشه رسید
از سر صدق شد خدا بی پر	داشت از خویشتن پرستی	روزی از تاج تخت کرد کینا	رفت از زرگان بسوی شیکا
در چنان صید صید سگ	بود در صید خویش خنیش	لشکر از هر سوی پر گزند	هر یکی گویا آسمان کند
میل به یک گویا صحرای	او طلب کرد گویا آرائی	گو رجب از برای سکن پیش	و او هوان کند یک ازین پیش
گویا بود مجور درین گل شور	کا بهوش آهوست گویا گو	عاقبت گویا از کنار شست	آمد و سوی کور خان گنبد
شاه دشت کان فرشته پناه	روی مینوش مینا پناه	کرد بر گویا مرکب انجیری	داد و گیران تند را تیری
بود چاهی در اخراستان	خوشت از چاه پنج تباستان	رخه ز رزوست چون چاه	همچو کس نه بردش ای
گویا در خانه شد روانه	شاه و نبال او گرفته شیر	اسب در چاه زرق کرده	گنج نیکسروی سپید بغار
شاه را غار پرده داشت	او هم آغوش بر غار شد	از و شاکان پرده وار شد	بر در غار کرد سحر نگاه
نهره آنگه در خند بغا	ز سر باز پس شدن شکا	دیده بر راه مانده دارم	باز لشکر کجا بر آید گرد
چون زانی در از گشت در	لشکرش سوی او رسید	شاه بستند راه می نید	همه در خند ماه می نید
وان و شاکان حال شاه چنان	باز گفتند آشکار و نهان	چون که شکر بر شکار کرد	رازد در کعبه شاکان
کس بدین او ری نشد یاو	این سخن انداخت کس او	همه گفتند گاین خیال است	فعل با باغان بی خرد
خسپ پلتن بنام خدای	که درین نگناگی یسربا	والکی که پیل از بست	دید خوابی و شد بهند
بند بر پیل تن زمانه نهاد	پیل بند زمانه را کشت	بر نشان او خانیقه بخت	می نمودند ساقیان سحر
ران نگاه که شاه کرد او	کرد از ان بر میدرفت چو	با یکی آمد که شاه در غار	باز گنبد پیشه را کاست
خاصه ای که اهل کار بند	شاه جوین درون غار شد	خار بن بسته بود کس نید	عکس بوی بسی گس نید
صدره از آب به پست	بلکه صد بار بار بستند	چون نه بیند ماه را در غار	بر در غار صفت نه و ند چو
دیده بار از آب نر کرد	مادر شاه را خبر کرد	مادر آمد چو سوخته جگر	از میان گم شد چو پال

جست شد راز چون کسان دیگر	که بجان جست و دیگران نظر	که طلب کرده خاور و بریت	تا پس پیش کشت کشت
چاه کند و بگنج راه فیت	یوسف خویش را بچاه فیت	زان زمین که رخنه کرده بود	ماند آن خاک خنه رخنه بود
آشناسدگان که داشتند	غار بهرام گور خوانندش	تا جهان باز خاک می کنند	در جهان گور کن چن چن
شد زمین کشته نادانان	که گنج پنهان دید خواب	انکه او را بر آسان حقست	در زمین با جندش سخت
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین چه دستخوان باشد	هر جسد را که زیر گروت	یا در خاک یا در خونت
از چه بهرام راد و مادر بود	مادر خاک مهربان تر بود	مادر خون پرورد جز ناز	مادر خاک زوستان باز
که بختانش ستد که بازند	باز چاره بچاره سازند	مادر خون نه جور مادر خاک	کرد خود را ز درد و رنج پاک
چون تنش بر دوازدهم بخش	آمد آواز از نفیس گوش	کای بغفلت شدی محمودی	شیر مرغ غریب اجوی
بتواند امانت سپرد	چونکه رفت آمد آن امانت	برود آنچه در شکفت مکران	خوشتن را کشت چو بی خبر
باز پس کرد کار خویش بانه	دست کوتاه کن ز رنج در آن	چون با تف چنان شوی پیا	مهر برداشت مادر بهرام
رفت از دل که دشت و دین	کرد مشغول کار فرزین	تاج و تختش بدیگران سپرد	هر که را وارثان نماند
ای ز بهرام گور داد خبر	گو بهرام جو بی زین گز	به که بهرام گور با نیست	گور بهرام نیز نیست
انچه بینی که وقف از ده بود	نام داغ نماند تر بود	داغ گور روشن بین در اول	گمده غمش بگر با سر کا
گر چه پانی هزار گور شکست	آخرا ز پایال گور سنت	خانه خاکدان و در دارد	بر دانه یک دیگر می آرد
ای سده گز خاک پهنه تو گز	چار خم دکان بنگری	هنو اله که معده تو بخورد	خلط از ابرو نک خویش سپرد
از سرو پای تا بگردن گز	هست ازین چار خلط با نیش	بر چنین نگه های عاری	چه نمی دل که باز باید داد
غایبانی که روی بسته شد	از چنین بنگ روی بسته شد	تا قیامت قیام نماید	کس رخ بسته باز نماند
ره ره خون و شب بخت	شعله در خواب و دزد در گز	خاک را بچاک می شوند	زیر دستان بست می شوند
چون تو بازی بدست بالایی	زیر هر دست خون چو پای	آسمان زیر دست خواهی خیز	پای بالانه از زمین گریز
میرود سپهر گوی پای	تا بختی ز آسمان پرن	چو بر سیمان جایلست	بستن آن چه سایلست
تنگی جبهه جمال توئی	تنگ آسان آن خیال توئی	هر که از تو گرفت ترستی	تو بگسیر ز مهر کی فالی

ز یکم خاک که مکتب پرورست	وان دیگر هر چهار انورست	آفرین را تو فی فرشته باس	آفرینده را ایسل شایک
نیک مردی نیکو که بد نشوی	حال دانی نیکو که خود نشوی	انچه دانی حساب کردیست	و انچه خواهی ولایت خردت
پای در زین که خطا نانش بود	یا چنان شو که گس چنانش نبود	دید هر در حجاب تو رفتند	نه آسمانی فرشته دور رفتند
روی بین خار سوی غم برآ	چند زین خاک باد و آتش درآ	هجره با چهار دو دانهنگ	بر دل دیده چون نباشد
دو در شهید چو کوی هزاران	چار بندی خونیک عیاران	پیش از ان بر من کنند هزار	زنده بر گاه و رخت بر خیز
ره بجان و که کالبد گدست	بارگم کن که بارگی تندست	مرد و را که جان بد باشد	سپیل جان سوی کالبد باشد
و آنکه داند که اصل انفسیت	جان او بید و تو اندیسیت	تا نداری از بهانه بسیج	لیکن جهان شد جهان دیگر هیچ
طول عوض و جود بسیار	انچه خستم است جمله عیاست	هست چند فریده ز دنیا دو	کا گهی نیست شان ظلمت نور
آفرینش بیست نیست شکی	آفریننده هست یک کی	نقش این هفت چرخ چارست	ز ابتدا بخیر کی قلم نوشت
گر هفت و چهار صد باشد	زیر یک ادویک است باشد	اولش نقطه آخرش بر گاه	از یک کی یکی کرده کار
رود و بیابان و فصلش	در یکی بین در یکی صلش	هر یک آید درین سپنج سر	بایدش باز گشتن از سر و پا
در وی آهسته رو که تیز نیست	دیگر گریست یک ز دو گشت	بر هر دو اولین کی شدست	هم کی می اند چون دلی بر خاست
نام شاهنشاهی بر بستم	کابگیر و نقش او بستم	شاه چینی شار و روی بیج	خداش داده چین و روم خراج
یا همه از اصول هم ز فروغ	نجات و یافت تاج تخت بگو	بر زمین پوشش آسمان بر پا	و آفرینش ز جاه و بر جا
در نظامی که آسمان دارد	حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا اشرار کفنت	صافی او شد که مایه شفقت
در مهر و دانش مساعده	ز هر صریح ریگ کلیش	تغش آن کرد بر صلابت	کا تشین تیر بر تراش تنگ
آن هر وقت که بومش گشت	نو لوتر ز خاک خشک در	در عیش او ز فتح تیره کشا	نیز هوش درع ماه حلقه رجا
شش جهت از قبای او گری	هفت چرخ از کند او گری	ز می از قدرت آسمان در	و آسمان را هم آسمان خواند
قایمی عهد عالمی بدست	قائمی نامه فکند دست	کاین زمین را بر تو نوشت	کز تو جانی بلند نامیست
یا به چون خاک بر سر آمد	بر سپهر چون خاک در آمد	چو که شد علان ستم ز جانش	بر تو بستم ز بیم تیر آتش
نگر که بشوید تو دلپسند بود	چون اسیر تو سر بلند بود	خار کو نگ بسین بر و پا	زیر کافش ز تنگ بسین بر و پا

میسوه داریم ز باغ ضمیر	چرب و شیرین چون انگبین شیر	ذوق انجیر داد دانه او	نغمه بادام دیسانه او
پیش سر و نیان و نش نغمه	در آرد در و نیان را نغمه	هسته بسته بدر در دانه او	در عبارت کلمه بدر او
دربار زشته سرگرازی بود	که کلمه شگره شالی بود	هر چه در نظم او ز نیک است	همه از من اشارت حسد است
هر یک افسانه جدا گانه	خانه گنج نه شد افسانه	انچه کوتاه خانه شد غدا	کردم از نظم خود در از غدا
کردم این تحفه را گذار نش نغمه	اینست چرب و شیرین نغمه	تا در آری حسن او نظری	جلوه داد پیش بهر سری
لطف بسیار دخل اندک خرج	کرده در هر دقیقه در جی درج	دست تا کرده دستانی چند	بگر چون وی غنچه زیر پرند
مصرعی دو مصرع از زور و در	نتی از دعوی و ز مضمی پر	تا بداند از ضمیر شگرف	هر چه خواهم در آورم بدو
انچه بر بخت چشم چشمه راز	بستم آرایشی فراخ و دراز	غرض آن شد که چشم زارش	در فراخی پذیرد آتش
انچه می بینی از فراخ ناطق	کرده ام گوش و چشم را گشت	شک چنان معنی مستند	آن رخ از چشم ننگر تبند
هر یک این کان کش از زیاده	بلکه در یاد انچه در یاد	منکر نقش نشکر کلمه	رطب افشان نخل این نظم
نی کلمه ز کشت زار من	بعطار در سایه سنبلی تر	سنبلی کرده سنبلی را می	گرچه القاص واجب القاص
چون من از قلعه قناعت	شاه را گنج در شید پیش	داد کردن ز رخسار بر	وام دار نیست وین
وام داری نه از نته علمی	در روینی بود ز بی درمی	آهسته غیش از کر تو ننگ	لعل و الماس نخت صدق
لعل و دوستان خود بغیا	از بی دشمنان خود الی	این گهر کعبه سلیمان	مقدش به روان تو حیا
میخ زین که راه و در می	نام روین در محکم است	جبل الرحمد را حریم در است	بوقیس از کلاه او کمر است
در دزدی از خصم پویند	نامه بر کبوتری بنبد	من که در شهر نیک کشور جو	بسته دارم از کمر پیش
ای فلک بر در تو حلقه بچو	هم خطا پوش هم خطای بچو	چون مراد دولت تو یاری کرد	طبع من تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سیه را	گفتم این نامه را چو نامور را	روز بد چارده ماه صیام	چار ساعت نر و زفت نما
بادیر تو مبارک این پیوند	که نشستی زیر سر بلند	نوش از حیات این ایام	زنده مانی چو خضر از حیات
ای که در ملک جاودان باد	ملک با عمر عوسر پاشای	گر زنجی راه معذوری	گویت بخت بدستوری
بزعمانی اگر چه رنگین است	انچه بر تم مغل دست این است	هر چه هست از حساب گهر گنج	راحت نیست آن گهر گنج

ارکشد عمر را بیا نصیب	ویریدی که هم رسد ز دل	این خزینة که اصل درگاه	ابدالدهر را تو بر سر راه
وین سخن را که شد سخن پرور	بر دعای تو ختم خواهم کرد	دولتی بهش بر کجا باشی	در رکابت فلک بهر آفر
	دولت را که از دیادت	خاتم کار با سعادت	

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع

ریخته کلک بلاغت سک ناثر و شاعر عدیم السیم ولاتانی
منشی محمد انوار حسین سلیم سوانی

بی منتها حمد و ثناء بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان زمین
زیباست که از حصیص آسایش کمال در دو کد آیش زوال منزله و مبراست قروا
از پر تو نورش زده واری فاعل بر فصل بی یار و مدد گاری مختصر ع ضد و نقیض است
هر کارش بی تعریف است قلم بیابوس نام سدری که خدای غر و جل ثنا خوان دوست
سرمندی یافت و مضمون بوسیله جمیل و ذریعه رفیع نعت اوار جنبی اما بعد
تسلیم که بحر قطش بی آب و زمین شرش خشک سارست و خود و اگر قرن نام خویش بوجب
نگ و عا حسی فی چند بر طبق عرض می بند و شتا تا ترا با نقر انویدی می دهد که کتاب فیض
موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته استادان نامی حضرت مولانا و استادان
غربت بزرگیش در انانوف عالم رفته و طعنه بخش و امن شهرت گرفته مستغنی از تعریف
و بی نیاز از تعریف در مطبع دیر خیر مرجع صغیر و سیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نو کشته

مالک مطبع اوده اخبار که بصورت و دولت علم شاعت علم بجا رسوی عالم بر افراخته و
 کرس مروت او گو شواره غلغلہ در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است
 و نام زیبایش نیایش صلاح و صلاح مخموران هر دم مطمح نظر است و خوشحالی و فارغ البالی

رفقا کارشام و سحر و باده مارچ ۱۳۸۵ عیسوی مطابق محرم ۱۳۸۵ شمسی

کسوت طبع لطیف از مطبوع پوشید و بساط دلربائی

بسر داز مطبوع بسط گردانید و اسلام

قطع

کتاب نفیست پیکر منطبع که به پیش خراج نفیست کشور

رقم و کلمه معنی زابباش

بشد امروز چاپ نفیست پیکر

۱۳۸۵ هجری

تم

ضمیمه اشعار مشنوی هفت پیکر که در نسخه مطبوعه مبدی زائد از نسخه
 قلمی یافته شد بطالع و قلمی و روح گردید

متعلقه صفحه ۲	
چونکه تیراقت آوردم	بختیت براققت آوردم
متعلقه صفحه ۲۲	
هر دو چشمه دران دو چشم	بندش او بر آفرینش لب
متعلقه صفحه ۲۹	
ای شک جان عشق بر تو	اگر چنین فتنه دور شد سرتو
متعلقه صفحه ۳۱	
بستندگان چون نامه سپرد	تا بر بندش خفا که باید برد
متعلقه صفحه ۳۲	
جهان بیکر دو گنج می رود	چاره کار هر کسی نیست
متعلقه صفحه ۴۲	
عینم که از دای سپهر	تتمت کینه بر نهادم
متعلقه صفحه ۴۸	
زردی بهره در بخار گناه	گنج زرد بود زیر ابر سپهر

متعلقه صفحه ۶۲			
از زین تو من از زینم	از تو هستی پر من آویم		
متعلقه صفحه ۶۹			
نشود آب جز تا تن گرم	جز تا تن بخورد آه منم		
متعلقه صفحه ۷۰			
چاره کارم شکست	هر روز در گذشت		
متعلقه صفحه ۷۲			
راه بیان گرم و بی آبی	مغز شان تافته ز بخوابی	بدار خشی سطر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
متعلقه صفحه ۷۳			
چاهی از راه سرگشاده پیش	چون ندیدی چشم دشت خویش	وانکه باز آید چنان آبی	فصلها گفت شد ز سر بای
فصل ما که به شتابی دشت	آن گویم که اصل آبی دشت	هر چه در آب زخم افکنم	آتش در خم خود افکنم
نقش اینجا را اگر در گون بود	از حساب من تویره بود	تا فلک شته را گره داده	بر سر رشته کس نیافاده
گر چه هر چه اندران خط ختم	هم ز اندیشه غلط گفتیم	تو بدان غرق تو من دهم	که تو ش کرد تو من دهم
تو که دام هاشم خویشی	چون به نامم بدم در نای	چونکه هزار نورد بازگشت	کیسه ز انیان فرو افتاد
ز زهری در و نه از دست	زان کهن سالها که بود	مهر نهاد و مهر زان برداشت	همچنان مهر هر خود برداشت
جماله در بندم و نگذارم	بکسی کامل اوست بسیارم	باز پرسم سرای او بکجاست	بپارم آنکه اهل سر است
متعلقه صفحه ۷۴			
وان هر چیز بجان بود	خونی را ز شستی آلودن	وان چه از بهر دیگران کند	خویش را در آن چنان کند
وان شدن چو چای و شکر	عاقبت از آن آب در شکر	نیک مردی آن بود که	بر بکان خود آید از گسی
مستقیمت جود کینه شست	مار نیز گدازد کینه شست	بگرد و نیک کرد نه گفت	از پس مرده بد نه گفت

متعلقه صفحه ۷۶

آب گل خاک ره پرتاش	گل کر بند زیر دستاش	گشت عاجز که چاره جوان سازد	نزد با صد حرف حق جان باز د
	دختری خوبروی خلوت برآ	دست خوانندگان دیدار	
	متعلقه صفحه ۷۷		
برگه زنی بران گذر گیم	گشتی از زخمهای تلخ دینم	جز یکی کان قیب آن در بود	هر که زان راه رفت غایب بود
	گر یکی بی غلط شدی خود را	اوقات دی شش ز کانه بش	
	متعلقه صفحه ۷۸		
	نار سید و بسا در او	ای بسا سر که رفته بر سر او	
	متعلقه صفحه ۷۹		
کبر از ان کار بر کنار نهاد	روی در جستجوی یار نهاد	یار سرباش ایم این جنبه	ای سرخو شستن کنم در سر
	بهمت کارگر بدان در است	کان بدان کار زود باید	
	متعلقه صفحه ۸۰		
بفون بوی میب کردن	که تواند ز بیم جدا کردن	منکه خوردم شکر نساغراو	شیر خوری بدم بر ابراد
او چو در جنت مثل او دگر	سیمن در جهان دیدگر	مده ازرق آورید بخت	از پی چشمم برایشا گشت
منکه مده بخود برآمودم	سربهر رضای او بودم	مده او بهر سینه من	در گنجست جبهه زینت
گر دسپیدای عروسی رست	سرو گل را نشاند و خود خرا	دو سبک و ج را بهم سپرد	خویشا از ان گران بود
شاهزاده چو دید و لبرچو	خویشا گرفت و همسر خویش	مده خویش دید بر دستش	هر دو در دگر گشت
گویش با بهر خود نکند	مده گوهر ز گنجدان برد	رست با او می بکاره خویش	چون خوش سرخ کرد جامه
کاوین از ز بنفیدی حال	سرخ جامه اگر گرفت نال	چون بدان سرخ زیاست	ز یور سرخ و آشتی پیوست
چون بسرخ براق رانند	ملک سرخ جامه خوانند	سرخ آیش نو آید	گوهر سرخ را بهمانست
ز که گوگرد سرخ شد	سرخ آند کجوترین لقیش	خوشت تا با نو فسانه	از دآین با نو آینه بجای

متعلقه صفحه ۸۴

گوید از راه عقبتاری او جمع از دوستان همگذا بریک از بهترین خسته چرخ پستانانی لطیف شیدین کا هر زمان از شایه چرخ پیش خورشید در شان درون	داستانی بر لوزی او گشته هر یک بروی او شاد کرده معانی خجانه و باغ روستان و لطیف تصدیق هر دم از گوشه در خوشی باوه در دست و لغت در دستان	عجب گل گشتا و سر بلند روزی چند زیر چرخ کبود روزی از زاده بزرگ خور تا شب آغاجا ط میگرد شب چرخ شک بر کشید علم هم در آن باغ دل گرد کرد	لبت در برگ گل شامه قند دل نهاد بر سلیح و سر د آمد و از باغ همان برد گاه و بلیچه میوه میگرد نقره را قیر بر کشید قلم خوشی تا به عیش نو کردند
---	--	--	---

متعلقه صفحه ۸۳

چون شیدیم که خواهم بماند گر توانی بشهره باشد کز چرخ پس رویش او میداند راه چون از خواب غفلت دیدم مردم خیالی پرست دیدم بکشته بر نظاره ماه انگار بر غار دیدم ترل خوش او در آن دیو خانه رفته زین دوش به دم تبار آسانی تا دم سحر چرخ دم نروند	داده و خلق ده باشد پیشرو باز مانده میخواند تیراندشید از نشان گلشت از فرخیال بازی پرست گرد بر گرد خوش که در نگاه مار سر غار از اژدها پیش آمد و از آد میسش گوش بر بساط ارم به مصافی جز پی یکد گردم نروند	نیز ممکن بود که در شب داج کم نکردند هر دو در آن پروا همچنان میشدند با یکد چون بافتند مرغ صبحگاهی باغ گل جست گل بیایغ نمید تا نزد شاه شب به پایتخت گفت مردی غریب کارم خاک دیو بود آنچه مردش خوانی چون دل بر کشید با نکت حرد	آمدم به درختن آسان است مال خود را نهان کنیم ز باج تا بهنگه که مرغ داد و گاو پروا بسته پیشرو و شتاب شد و باغ شب از خیال خود بی بهار داغ ندید بود در سان لش پناه چوین هست تالان بهوش ارم نام نام او با بل بیابانی صبح بر ناله سبب زارین
---	--	--	--

متعلقه صفحه ۸۲

آه هم با دایه امیران گشت پیدار که پایست روز چون عکس روشانی د	در دل خود خدای اینچنین ساده دستی که چون گشت خاک بر خوشب که بری د	عاجز با ده گشته زان غدا چنان بر پیش فرس میزند رفت نامان بر آن کرینک	بر سر آن پرنگشته سوا که از او با و با پس میباید کوه بر کوه دید جان تنگ
--	--	---	--

<p>قدری راه را چون بنوشتند بانگ از آنسو که سوی بخرام هم چون باد گشته خاکسندان کردمان در سبب خوش نظر فکلی کو بگرد ما کمرست</p> <p>او چو خاشاک سایه پرورده میده اندیش ز راه سرستی کرد بروی هزار گونه نفوس چون گرمی گرفت مغزش چو</p>	<p>وز کمرهای کوه بگذاشتند نعره زنیس که نوش با دریا بلکه چون یوچر سیاه و دریا تاز پایش چو آب آید بر چو عجب کافورهای سفت ترست</p> <p>سیلش از کوه و بیشه رو کرد سیرش بر بلندای کوه تا بهنگام صبح بانگ غریز در تن موش فته آمد برون</p>	<p>آدم از هر طرف نوازش آورد همه صوابی سبزه گل انجیلی جز نخیان سیاه چارپائی که دید چارپرست او بران اژدهای هلاک ش</p> <p>سوسومی فلندومی بر دل گه بر انداختن چو گوی از جایی چون نودیو اوفاد و دیو سوا چشم مالید و از زمین برخاست</p>	<p>ناله بر بطونوای سرود غول در غول بود غول در غول همه قطران قبا و قیر کلاه خلط کافورهای سفت سر کرده زگردش و دیو پایش</p> <p>گرذخواره خسته و خورده گه بگردن در آوریدش پا رفت چون یو دیدگان از کار ساعتی نیک دید در چپ دراست</p>
<p>تیغ چون سرری فرا کشند آن بیابان علم چون آفرین یافت ز آرمگاه آن دو گانه من خود اندر مزاج سودانی خورد از آن آب خوشین با</p> <p>چون شد آله از آن فواره و نور روضه گاهی چو صد نگار سبب گویی بر گنبد مشک وز زمین کش این دال را</p> <p>گرچه حلوای شبنامه بید پیگفت این رفت سوی</p>	<p>ایک از آن نیت نطق از آفتاب کوچه راهی بسوی غمزدگان وین بواره گشت و تنهایی از پی خوابگاه جانی جست ماند از ماه چون زنجار دور</p> <p>سرو و شمشاد و شیار درو پسته با خنده تر از مشک مانجرو و کسی و اکاب با ز غفرانش بروز بیدید</p> <p>تا بسازد ز بهر محال جانی</p>	<p>در محنت کشید شب دو گفت به گرشب بر آسایم چون زمین سبزید و آرزو چون درآمد ز خواب شین با چنگ و ناخن نهاد در سوراخ</p> <p>سیوه و آرائش از بر چنگ گفت بر شود و ال سانی کن اشب از مار کن کمر سازی گرچه امرو دشب گلو گیت</p> <p>از چنانی تا مغرب پریش</p>	<p>ایک یزد و نطق با کشند چون تو میزند ز طاق و سون کز شب آشفته میشود رایم دل پریش چو بخت گشت جوان کرد بالین خواب بر سر ساز</p> <p>تنگیش را بر روز کرد فریخ کرده با خاک سجده پیوست یکی امشب دوالی کن بامدادان بگنج کن بازی</p> <p>تا ز خندان بیست شب گیت زو چو باد شمسال خانه و</p>

شکر امر و در شکر خندی رطب ترز ترکتا ز ترنج آن ز راحت بخت افتاد تا بد آن باغ و آن خسته چراغ پیشم آمد هزار دیو کده	عقد غناب در گزندی نخلبندی نشاند بر سر گنج هر شبی آن بختی دادن که ز تار کیش ساسن باغ در یکی صد هزار دیو و دود	تا که آن گنج نهاده کلاه چون که با آن بختی یافت و سر انجام نایب شدن قصه خود یگان بگفت آن کشته آن گفت و اینم زد	و دیده در حکم خود سفید سپاه دل و دوزخ سر سبز و شبنم که سیاه و گهی سفید شدن کرد سپیدار و حدیث نعت دیده و دیو هر دو بد و بد
متعلقه صحیفه			
دیو دیدم ز خود شدم حال پیر مرد از شگفتی کارش آن بیابان که کرد این طر بفریبنده در از نخست مهرشان همنامی کن باشد	خیره شد چون شنید گفتار دیو لایخ خوف بی علف بگفتندش شکستای دست دیو را عادت نخستین باشد راستی با قلابد آمد	گفت برافریضه گشت و سپاه آن بیابان ز رنگی وار راست خوانی گفتن که باشد که دروغی برستی پوشند سحر سحر از و پدید آمد	دیو دیده چنین شده حال کامینی یافتی ز ترنج و هراس دیو مردم شدند و مردم دست گیرند و در چاندان گاه زهری رنگین شدند
ترس تو بر تو ترکتازی کرد این گرانمایه باغ مینو رنگ میوه های قیامت مهر پرور چون ترا دیدم از بهر نرنگ شاد بادی جو کردیم شادان	در خیالت خیال بازی کرد که بخون دل آمد بهت بچنگ هر درختی ز باغی آورده در تو دل دیده ام بفرزندی ای تبه خانم آبا و ان	چون از آن خانه جان برد ملک میشد در و خلایق دخل و انگهی که کم باشد گر بدین نادلی غلام توان دست را بر او داد و شاد بود	صافی آشام خالی ز زردی در کل نیست کاغذی نیست زویکی شد محتشم باشد کم این جمله را بنام تو کن و انگهی دست خویش داد
همه دیوار و صحن او ز رخام برگ و بر بسته جناح درش شاخ در شاخ زویر فکند گر من آیم ز من درستی خوا باغ باغ تو خانه خانه است	بفرزندگی چو ماه تمام کاسمان بوسه داد و برگ و بر زیرش بر زمین نهنگند نگهی سوی خود مراد و راه آشیا تو آشیا نیست	ارسی شاه خای سرو خنک پیش آن صفت کیانی کاغ کرده بروی ششک چیت چون میان من تو از نه چید آشپا چشم بد بهر اسان	همه دیوار و صحن او ز رخام برگ و بر بسته جناح درش شاخ در شاخ زویر فکند گر من آیم ز من درستی خوا باغ باغ تو خانه خانه است

<p>چون کمانی که بر کشد ز نور دنی چو نوار رنگ زان</p>	<p>متعلقه صفحه ۸۸ بهر و کندش هزار سنگ پایه کرد در لبی حو کام ننگ بغی چو نوار خشت نزاران در بر آورده از دمار انگ</p>	<p>خسته پشته نمود پاد کور پشت وستی ز روی خنجر</p>
<p>تا بزم بوسی و ز نخلان ام و نیز مان غلبت چرا شد کا و مستی بعد و سلیکا که کخم با تو آنچه می باید اشکهای آتشین میس کرد</p>	<p>متعلقه صفحه ۸۸ چنگ و دندان چنین بود چنان رخ هانست لب بند ز راه که در آن که شخمه باشد و در پس هانم که دیدم خشت اینهمه غنبت چه بود نخست باده از دست ساقی ستان انجبین و انجبان نه شای بر دم آشوبی انجبین میس کرد</p>	<p>چنگ و دندان ز روی و دندان چنگ و دندان گزینش و دندان این همان کب شدست و دندان خانه در کوچه کبیر نبرد گرب و چنانکه در نوبت سپست رسته کن ز نخی نغز</p>
<p>که نسیم شاد ده کرد و مغز صحرای زاده بر صرع نجات نوشداروی خنجران از مرگ در نظر گاه در دمنده نشاند چون باز یافت آن تن آسانی یا چنان شو که کس چنان نبود در گیرست لیک نو کسست</p>	<p>متعلقه صفحه ۹۱ دیدم رفت را در آمد و نور راه بردشت رفت سوی خشت کوفت چند که مغز را زد دشمنی پس جله خور و بزرگ و آنچه خوابی لایت خردست میر باد فرشته آدمی است برگ شایخ و گر چو آب حیات باز کرد از دخت چندی برگ کرد صفای چنانکه در دنیا کرد صحرایه بسیار باغ یاری آن که قحط نان نبود در وی آهسته رو که تر است</p>	<p>رگ یک شایخ از و چو حله حور که چون پیدا لاله کرد و خشت آمد آرد و نازنین بر دشت ان کله دور کردی آفت گرگ آنچه داری حساب نیک و بدست چاشنی گیر آسمان و زمیست</p>
<p>ز هر زره در دیده او بر آنکس که او رسد فریاد</p>	<p>متعلقه صفحه ۱۱۰ آخرش ده نکو سرانجامی زان بلند آفتاب نقره قرار نامه بر مرغ نامه برستم یافت دریافت نرسیده تا بر و نامه را کبوتر شاد که رساند بشاه من رستم</p>	<p>اوش داد ده نکو نامی امدی با خط این پر کار</p>

CALL

1916551
ن ۳۳۲ ص

ACC. NO. 1499.

AUTHOR

نظامی گنجوی

TITLE

مثنوی ہفتہ پیکر مولانا نظامی

1916551
ن ۳۳۲ ص 1499. 1916551
نظامی گنجوی
مثنوی ہفتہ پیکر مولانا نظامی

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

